کاروانی از شعر

سلسله برنامه های کاروان شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر مهدی سهیلی

در دل ای عشق سخنها ز تو دارم اما
عمر بگذشت و حدیث تو به پایان نرسید

مهدی سهیلی

DATE LABEL

DATE LABEL

جلد ششم

کاروانی از شعر

سلسلهٔ برنامه های کاروانی از شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر:

مهدی سهیلی

چاپ اول

فروردین ۱۳۴۵

از این کتاب سه هزار جلد در چاپخانهٔ «شرکت سهامی ایران چاپ» بچاپ رسید

تقدیم به :

چهارگلبن که درخزان دل من بهار آفریدند:

سهیل و سهیلا و سامان و سُها

در دل ای عشق سخنها ز تو دارم امّا
عمر بگذشت و حدیث تو به پایان نرسید

مهدی سهیلی

نام شاعران

کاروانی از شعر

ای همسفران! کاروان‌دلها آمادهٔ سیر و سفراست .
هر که را عشقی دردل‌و شوری در سراست میتواند با کاروان ما همسفرشود .
نخستین منزل کاروان ما غزلیست‌از **بهادر یگانه :**

ای‌عقل اگر دیوانه‌ای زنجیر گیسویش نگر
ای‌عشق اگرشوریده‌ای درچشم‌جادویش نگر
افسانه‌گر خواهی‌بیا افسون چشمش را ببین
ور کیمیا جوئی بـرو خاك سر کویش نگر
ای غم اگر سر گشته‌ای در سینهٔ تنگم ببین
وی غنچه گرخونین دلی‌لعل سخنگویش نگر
شور شراب ناب را در نرگس مستش بخوان
افسانهٔ مهتاب را در پرتو رویش نگر
ایسروآزاد اینچنین برخود مبال از سرکشی
از بوستان گردن بکش بالای‌دلجویش نگر
ازلعل میگونش بود هرپاره‌ای را رنگ وبو
من‌سرخوش‌ازاین‌باده‌ام‌رنگش‌ببین‌بویش‌نگر
توفان جادوی سیه در گردش چشمش ببین
شبهای بی‌تاب مرا در تاب گیسویش نگر
برخویش می‌پیچم چو مو در شام تار زندگی
شرح پریشان روزیم در پیچش مویش نگر

●

کاروانی از شعر

اینک از تک ستاره‌های شعر پارسی برای خود آسمانی می‌آفرینیم.

بیتی از **زرگر اصفهانی** بشنوید:

جان ز تن رفته‌و از دل نفسی می‌آید
آن نفس هم بتمنای کسی می‌آید

نجیبای کاشانی بیتی عرفانی دارد:

ورای کعبه و بتخانه مأوائیست عاشق را
دو منزل را یکی کن تا بیابی منزل ما را

این قطعهٔ پندآموز از **اسرار سبزواری** است:

پادشاهی در ثمینی داشت
بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو اثر
هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت
وقت انده نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود در ایام
کرد اندیشه‌ای ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آندم
گفت بنویس: بگذرد اینهم

بیتی لطیف از **اهلی شیرازی** بشنوید:

تا گوشهٔ چشمی بمن آن سیمتن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

شاعری بنام **ابراهیم همدانی** مضمونی زیبا دارد :

چون سپند دور از آتش درشب هجران یار
ناله ها در دل گره داریم و خاموشیم ما

●

باغزلی از **هلالی جغتائی** سفر کاروان را بپایان میبریم:

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی
تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم و تو دانی
ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
بهر کسی که نشستی مرا بخاك نشاندی
دگر بکس منشین تا برآتشم ننشانی
بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
بغیر جان دگری نیست در دل تنگم
امید هست که آن هم نماند و تو بمانی
طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی
ززوی عشق « هلالی » هوای بزم تو دارد
درین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۵/۲۳

کاروان شوروحال ما آمادهٔ سفراست هر که با خلوت دل آشنائی دارد مسافر این کاروان است.

آنانکه دلی بیدار دارند بزندگی عشق میورزند.

باچشم دل نگاه کنیدو به بینید که طبیعت تاچه پایه زیباست وزندگی چقدر دوست داشتنی است **آفتاب و ماه** افق و آسمان، ستارگان تابان، ماه درخشان، نسیم زندگی بخش و دامن دشت ها همه بما نوید زندگی میدهند وبما میآموزند که زنده و امیدوار باشیم واز حرکت بازنایستیم :

آفتاب پرست قطعه شعری است از **فریدون مشیری** که شوق زندگی رادرما میانگیزد و عفریت مرگ را نیکو نقاشی میکند:

در خانه خود نشسته ام ناگاه
مرگ آید و گویدم: ز جا برخیز
این جامهٔ عاریت بدورافکن
وین بادهٔ جانگزا بکامت ریز

●

خواهم که مگر زمرگ بگریزم
میخندد و میکشد در آغوشم
پیمانه ز دست مرگ میگیرم
میلرزم و با هراس مینوشم

●

آن دور در آن دیار هول انگیز
بی‌روح ، فسرده، خفته در گورم
لب بر لب من نهاده کژدم ها
بازیچهٔ مار و طعمهٔ مورم

●

در ظلمت نیمه شب که تنهامر گ
بنشسته بروی دخمه‌ها بیدار
واماندهٔ مارو مورو کژدم را
میکاود و زوزه میکشد گفتار

●

روزی دو بروی لاشه غوغائی است
آنگاه سکوت میکند غوغا
روید ز نسیم مر گ خاری چند
پوشد رخ آن مغاك وحشت زا

●

سالی نگذشته استخوان من
در دامن گور خاك خواهد شد
وز خاطر روزگار بی انجام
این قصهٔ دردناك، خواهد شد

ای رهگذران وادی هستی
از وحشت مرگ میزنم فریاد
بر سینهٔ سرد گور باید خفت
هر لحظه بمار بوسه باید داد

●

ای وای چه‌سر نوشت جانسوزی
اینست حدیث تلخ ما اینست
ده روزهٔ عمر با همه تلخی
انصاف اگر دهیم شیرین است

●

از گور چگونه رو نگردانم؟
من عاشق آفتاب تابانم
من روزی اگر بمرگ رو کردم
« از کردهٔ خویشتن پشیمانم »

●

من تشنهٔ این هوای جانبخشم
دیوانهٔ این بهار و پائیزم
تا مرگ نیامدست برخیزم
در دامن زندگی بیاویزم

ره آورد دیگر ماازاین کاروان دسته گلیست که از خرمنها گل برای شما بسته‌ایم.

این دوبیت از **واقف خلخالی** است:

در انتظارت آب شددل اشکم ازهامون گذشت
دست ازدهن برداشتم‌فریادم از گردون گذشت
در وادی آوارگی نه همدلی نه همدمی
همدم کجایابد کسی فرهاد شدمجنون گذشت

از **نوری اصفهانی** دوبیت دلپذیر بشنوید:

بدام عشق تو آن طایرم که در همه عمر
ز اشتیاق رهائی پری بهم نزده است
کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند
که روزگار مرا دیگری بهم نزده است

شاعری بنام **معلم نهاوندی** بیتی جانسوز دارد:

ناله های سحری کرد مرا خانه خراب
ورنه گلچین چه خبرداشت که گلزار کجاست ؟

این دوبیت **مظهری کشمیری** حالتی‌دارد:

وفا خجسته متاعی است در دیار نکوئی
چرا تو ازهمه کس بیشترنداشته باشی ؟
بغربتم غم این میکشد که بیتو مبادا
بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

دراین بیت **مشتاق اصفهانی** حرمان موج میزند:

مرا چشمیست کز چشم نکویان
نگاه آشنا هرگز ندیده است

این دو بیت از شاعری بنام **مجید طالقانیست:**

علاج درد دل من توانی و نکنی
فغان که چارهٔ این درد دانی و نکنی
از این فزون نتوانی بمن جفا ورنه
تو آن نئی که جفائی توانی و نکنی

●

با غزلی از **حافظ** سفر کاروان ما پایان میگیرد:

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
بشوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح، غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم
امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
بخاك پای توسوگند و نور دیدهٔ «حافظ»
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۴ر۵ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! خلوت اندیشهٔ شاعران زیارتگاه دلهای حساس است شاعران گرانقدر حاصل اندیشه‌های لطیف خودرا کریمانه وبیدریغ نثارشما میکنند.
چه بهتر که لحظه‌ای همراه کاروان به‌نهانخانهٔ اندیشهٔ سخن آفرینان چیره‌دست ولطیف طبع سفر کنیم و از سفرخویش ره آوردی بازآوریم.
نخستین شاعر همسفرما **دکتر نصرت‌اله کاسمی** است که باقطعه‌ای لطیف ازایشان **بنام «تو»** درای کاروان مابصدا درمیآید:

من در صفای روی تو می‌بینم
انگیزه‌های شور جوانی را
واندر نگاه چشم تومیخوانم
آن نکته‌ها که افتدودانی را

یك آسمان کرشمه‌وحسن‌وناز
درشیوهٔ نگاه تو بنهفته است
یك باغ یاس‌ویاسمن‌و نسرین
در چهر تابناك تو بشکفته‌است

در آسمان چشم تو میتابد
شب تا سحر ستارهٔ اقبالم
وز تاب مهر روی تو میروید
بر شاخ زندگی گل آمالم

یك عمر آرزو و جهانی راز
در چشم دل سیاه تو می‌بینم
نور امید و برق تمنا را
تابنده از نگاه تو می‌بینم

آن زلف پرشکن چو فروریزد
از سر، فراز گردن ودوش تو
بپراکند ز سنبل تر سایه
از هر طرف بچشمهٔ نوش تو

بر روی روشن تو ز شادابی
پای نگاه ، گام بلغزاند
در موی تیرهٔ تو ز پرتابی
دست خیال ، پنجه بلرزاند

دندان بنوشخند چو بنمائی
از گوشهٔ لب تو شکر ریزد
مژگان‌زهم بناز چو بگشائی
در دل هزار فتنه برانگیزد

چون‌شاخ نسترن‌چو بهم‌پیچد
بر گردنم دو بازوی نرم تو

گلگون شود دو گونهٔ سرد من
در آرزوی بوسهٔ گرم تو

چون برگهای غنچه فرو پیچد
در زیر بوسهٔ تو لبان من
لب از لبم ببوسه چو برگیری
ماند چو گل شکفته دهان من

در آسمان زندگی من باز
تا گشت ماه روی تو تابنده
جمعی که حلقه بود بدور من
چون اختران شدند پراکنده

اکنون توئی و خلوت و شمع و می
و آن سوز و ساز نیمه شبان من
بعد از خدا که واقف اسرار است
آگه توئی ز راز نهان من

●

بوستان شعر پارسی از گلهای جان آفرین وروح نواز مالامال است. گلهائی که هرگز نمیمیرند گلهائی که نام خزان نشنیده اند وبالاتر از همه گلهائی که در دلهای خزان زده بهار میآفرینند،

مااینك ازاین تك شاخه‌های جاویدان برای شما یکدسته
گل زیبا می بندیم.

این سه بیت از شاعریست بنام **جسمی همدانی :**

هر نسیمی که وزد میبرد ازدست مرا
چکنم ؟ عادت آن زلف پریشان دارم
مژه‌ام اشك فشان خانه زدل ویران‌تر
حال ویرانه نشین در شب باران دارم
نفسی نیست کنارش تهی ازشاهد وگل
رشك بر طالع دیوار گلستان دارم

درکی قمی دوبیت لطیف دارد :

نسیم گلم آرمیدن ندانم
زطرف چمن پا کشیدن ندانم
بنوعی اسیرم که گر بر تن من
قفس بال گردد پریدن ندانم

همام تبریزی عشق رابا رسوائی می‌پسندد :

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن
کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

اما **هلالی جغتائی** از**رسوائی درعشق** میهراسد:

چند رسواشوم ازعشق،من شیدائی
عشق خوبست ولیکن نه باین رسوائی

کاروانی از شعر

بیتی‌هم از **نظیر زنگنه** تقدیم میشود :

بنشین نفسی تا غم‌دل بر تو شمارم
ز آن پیش که افتد نفس من بشماره

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۵/۲۵

ای همسفران! هنگامیکه در گلشنی با بوی صفا پرور گل مشام‌را نوازش میکنید جانی تازه میبابید، زمانیکه در کنار آبشاری جوشان و خروشان می آسائید از حالت طرب انگیز آبشار لذت میبرید. آن لحظات که خستگی روح و جان‌را در چشمه مهتابی نقره‌فام میشوئید حالی دلپذیر ولذت‌بخش بشما دست میدهد.

اما اگر با شعر و اندیشهٔ بلند شاعران آشنا شوید همه جا برای شما گلشن است همیشه خودرادر کنار آبشاری دل انگیز می‌نگرید و همه‌شب در چشمتان مهتاب است اکنون درای کاروان‌ما بصدادر میآیدو بهمراه غزلی‌از **رهی معیری** سفر کاروان‌را آغاز میکنیم :

تابد فروغ مهر و مه از قطره‌های اشك
باران صبحگاه ندارد صفای اشك
گوهر به‌تابنا کی‌وپا کی‌چواشك‌نیست
روشندلی کجاست که داند بهای‌اشك ؟
مائیم و سینه‌ای که بود آشیان آه
مائیم و دیده‌ای که بود آشنای اشك
گوش مرا ز نغمهٔ شادی نصیب نیست
چون جویبار ساخته‌ام با نوای اشك
چون طفل هرزه پوی‌بهرسوی میدویم
اشك ازقفای دلبر و من از قفای اشك
دیشب چراغ دیدهٔ من‌تا سپیده سوخت
آتش فتاد بی تو بماتمسرای اشك

خواب آورست زمزمهٔ جویبار ها
در خواب رفته بخت من از هایهای اشك
بس کن «رهی» که تاب شنیدن نیاوریم
از بسکه دردناك بود ماجرای اشك

●

این قطره‌های گرم که مروارید وار برسر مژگان میلغزد وازمژگان برچهره فرومیغلتد اشك است واشك تجلیات گوناگون دارد. زمانی ازچشم عاشقی محروم در هجران دلبری دلازار فرومیافتد گاهی ازدیدهٔ مادری دروداع فرزندرخ مینماید ،گاه ازمژگان پدری بشوق دیدار فرزنداز سفر بازگشته‌اش فرو میچکد و زمانی این اشك دردل شبهای تار ازچشم مردان خدا و اهل صفا فرومیبارد و دلشان راتابناك و متجلی میسازد .
هرچه هست اشك مظهر صفاو روشنی است وشاعران نازك خیال دربارهٔ آن سخن‌ها سرداده‌اند که‌ما اینك پیام آور این اندیشه‌های لطیف خواهیم بود .
این مضمون **صائب** دربارهٔ اشك بسیار لیطف است:

سالها گل در گریبان کرده‌ای چو نوبهار
مدتی هم اشك میباید بدامان ریختن

بنگرید **هلالی جغتائی** گریه رادرچه هنگام دوست دارد :

هیچ‌ذوقی به‌ازاین نیست که ازغایت عشق
چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

ای همسفران! گروهی می گویند پائیز بهار عارفان است. باغ های خزان زده، درختان ریخته برگ و صحرای خاموش، صاحبدلان را بتفکر وامیدارد. گروهی ریزش برگهای زرین درختان رادر پائیز چون آبشار طلا دوست میدارند وصدای خشك برگهادر زیر پای دسته ای ازهر نغمهٔ موسیقی دل انگیز تر است.

جماعتی نیز پائیز را غم انگیز و اندوهبار می دانند.

اینك **غروب پائیز** را ازچشم **فریدون مشیری** می نگریم:

دلم خون شد از این افسرده پائیز
از این افسرده پائیز غم انگیز
غروبی سخت محنت بار دارد
همه درد است و با دل کار دارد
شرنگ افزای رنج زندگانیست
غم او چون غم من جاودانیست
افق در موج اشك و خون نشسته
شرابش ریخته جامش شکسته
گل و گلزار را چین برجبین است
نگاه گل نگاه واپسین است
پرستو های وحشی بال در بال
امید مبهمی را کرده دنبال
نه در خورشید، نور زندگانی
نه در مهتاب شور شادمانی

فلق ها خندهٔ بر لب فسرده
شفق ها عقدهٔ در هم فشرده
کلاغان میخروشند از سر کاج
که شد گلزارها تاراج تاراج
درختان در پناه هم خزیده
ز روی بامها گردن کشیده
خورد گل سیلی از باد غضبناک
بهر سیلی گلی افتاده بر خاک
چمن را لرزه‌ها در تار و پود است
رخ مریم ز سیلی ها کبود است
گلستان خرمی از یاد برده
بهرجا برگ گل را باد برده
نشان مرگ در گرد و غبار است
حدیث غم نوای آبشار است

●

حال که سخن ازخزان غارتگر رفت بجاست که از مسمط **منوچهر دامغانی** نیز یادی شودو بخشی از آنرا بکاروانیان تقدیم داریم :

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
باد خنك از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزان است که بر شاخ رزانست
گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند نه گلنار

طاووس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست
کرده دورخان زرد پر او پرچین کردست
دل غالیه‌فام است ورخش چون گل زرداست
گوئیکه شب دوش می غالیه خورده است

بویش همه بوی سمن ومشك ببردست
رنگش همه رنك دورخ عاشق بیمار

●

باغزلی از **فروغی بسطامی** کاروان ما بمقصد میرسد:

گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن
چون دل به‌یکی دادی آتش به دوعالم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می‌با لب‌خندان خور
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون گرم حرم گشتی‌با خانه خدا بنشین
چون می بقدح کردی برچشمهٔ زمزم زن
چون آب بقا داری بر خاك سکندر ریز
چون جام بچنگ آری با یاد لب جم‌زن

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۸ر۳

ای همسفران ! سفری دلانگیز وطرب خیز در پیش داریم همه باهم سرمست وغزلخوان ، پایکوب ودست افشان ببزم **حافظ** میرویم وچند جام نشاط بخش وطرب فزای از دست او میستانیم وبادلی شاد از این سفر بازمیگردیم:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جوروجفا صبر و ثباتم دادند
بعدازاین روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت «حافظ» وانفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

اینك بازهم از گلزار دیوان **حافظ** پراکنده گلهای
فرح بخش فراهم میآوریم:

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاك بر سر کن غم ایام را
باد لارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

●

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش ببرکش
گه جام زرکش گه کام دلخواه
شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ، ورد سحرگاه

●

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری برمقام ما افتد
بنا امیدی از این درمرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

●

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشك سیاه، مجمره گردان خال تو
در اوج نازو نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

باغزلی شادی بخش از **خواجهٔ شیراز** سفر کاروان ما پایان میگیرد :

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
و آنکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۴

ای‌همسفران ! کاروان ما آهنك سفری دلپذیر درعالم
دل‌های بیدار و اندیشه‌های لطیف دارد .
اگر بار دیگر سر همسفری باما دارید بادل خلوت کنید
و درسکوتی رؤیایی شاهباز خیال را بپرواز درآورید.

ستارهٔ خندان !

این عنوان غزلیست از **رهی معیری** که در نخستین
منزل کاروان تقدیم میگردد :

بگوش همنفسان آتشین سرودم من
فغان مرغ شبم یا نوای عودم من
مرا ز چشم قبول آسمان نمی‌افکند
اگر چو اشك ز روشندلان نبودم من
مخور فریب محبت که دوستداران را
بروزگار سیه بختی آزمودم من
بباغبانی بی‌حاصلم بخند ای برق
که لاله کاشتم و خار و خس درودم من
نبود گوهر یکدانه‌ای در این دریا
وگرنه چون صدف آغوش میگشودم من
اگر چه رنگ شفق یافت دامنم از اشك
همان ستارهٔ خندان لبم که بودم من
گیاه دشت جنون خرم ازمن است «رهی»
که از سرشك روان رشك زنده رودم من

●

کاروانی از شعر

اینک در بوستان طبع و اندیشهٔ سخن‌سرایان ارجمند پارسی بتفرج میپردازیم و از این دنیای گل دسته گلی می بندیم.

این دوبیت از **نسبتی خراسانی** است:

بدل زد یا بسر زد یا بپا زد ؟
چه داند کس محبت بر کجا زد ؟
در اول سعی بیجا کرد فرهاد
همین یک تیشهٔ آخر بجا زد

بیتی از **میرزا محمد اردبیلی** بشنوید:

دماغ درد دل گفتن ندارم
نمیفهمی زبان بی‌زبانی

نظیر مشهدی دوبیت جانسوز دارد:

اگر دل بردن است از چشم غماز تو میاید
وگر جان دادن است از کشتهٔ ناز تو میاید
وداع باغ کن ای مرغ جان کامروز در گوشم
صدای لانه گم‌کردن ز پرواز تو میاید

این رباعی از **نظیری نیشابوری** است:

شمعی که فروزان نشود کوکب ماست
برقی که ضیا نمیدهد مطلب ماست
صبح همه مرغان سحرخیز دمید
مرغی که سحر نمیشناسد شب ماست

با چند رباعی از **اوحدی مراغه‌ای** سفر کاروان ما پایان میگیرد:

هستیم بامید تو چون دوش امشب
برآمدنت بسته دل و هوش امشب

زآن گونه که‌دوش دردلم بودی تو
یارب که به‌بینمت درآغوش امشب

●

شمع‌ازسرخود گذشت و آزاد بسوخت
برآتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بندهٔ شمعم که ز بهر دل خلق
ببرید ز شیرین و چو فرهاد بسوخت

●

زلف تواگرفزوداگرکاست‌خوش است
قد تواگرنشست اگر خاست خوشست
پیوسته حدیث قامتت میگویم
زیراکه‌مرا با سخن راست خوشست

●

هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه‌را

٥ر٨ر٤٣

ای همسفران! دنیای احساس‌ها دنیائیست که با دل سرو کار دارد و در آنجا جز سخن دل سخنی نیست فرمانروایان دنیای دل شاعران لطیف اندیشه هستند و کاروان ما آهنك سفر باین جهان دلنواز دارد.

آخرین فریب!

این عنوان قطعه‌شعریست از **نادر نادرپور** که باستقبال ما میآید :

گر آخرین فریب تو ای زندگی نبود
اینك هزار بار رها کرده بودمت
زآن پیشتر که باز مرا سوی خود کشی
در پیش پای مرگ فدا کرده بودمت

●

هر بار کز تو خواسته‌ام بر کنم امید
آغوش گرم خویش برویم گشاده‌ای
دانسته‌ام که هرچه کنی جز فریب نیست
اما درین فریب فسونها نهاده‌ای

●

در پشت پرده هیچ نداری جز این فریب
لیکن هزار جامه بر اندام او کنی
چون از ملال روز وشب خاطرم گرفت
او را طلب کنی ومرا رام او کنی

●

روزی نقاب عشق بر خسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطرم
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم

●

در دام این فریب بسی دیر مانده‌ام
دیگر بعذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی دریغ که چون از تو بگسلم
در آخرین فریب توجویم پناه خویش

●

اینك بیائید تا از بوستان خزان ناپذیر وهمیشه بهار شعر پارسی باهم گل بچینم :

بهار شیروانی غمی عجیب وشنیدنی دارد :

غمم کشد چو دل از دست داده‌ای بینم
چرا که جز تو درین شهر دلربائی نیست

صائب تبریزی با بیتی پندآموز خانهٔ دل راکعبه هفتاد و دوملت میداند :

راه هفتاد و دو ملت می‌شود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از در دل نگذری

مختاری غزنوی جان مکرر میخواهد تا بوسهٔ مکرر بستاند:

جان من بستان وجانی ده مرا از بوسه‌ای
تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا

سلمان ساوجی بیتی مستی بخش دارد :

چشم سرمست ترا عین بلا می‌بینم
لیک ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

دراین فصل خزان چه بهتر که غزلی مناسب از **بابافغانی**
نثار کنیم :

خزان آمد گریبان را بمستی چاك خواهم کرد
بمن می‌ده که پرافشانیی چون تاك خواهم کرد
فروزان گشت روی برگ وخون رز بجوش آمد
سراز می گرم در این بزم آتشناك خواهم کرد
بچین ابروی ساقی که تا دارم دمی باقی
نظر در چشم مست و غمزهٔ بیباك خواهم کرد
چو عکس خط ساقی در شراب افتاد دانستم
که حرف عافیت از صفحهٔ دل پاك خواهم کرد
چمن از برگ ، رنگین گشت چون بتخانهٔ آذر
ز مستی سجده‌یی در هر خس و خاشاك خواهم کرد

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۶

کاروانی از شعر

ای همسفران! کاروان گرم سیر ما بار دیگر آهنگ سفر دارد
سفری بدشت احساسهای لطیف وجهان اندیشه‌های بلند و
منیع سخن گستران ارجمند ایران
با بانگ درای کاروان آمادهٔ سفر شوید.
پیشاهنگ قافلهٔ ماغزلیست از **عماد خراسانی:**

اشکها آهسته می‌لغزند بر رخسار زردم
آرزو دارم روم جائی که دیگر برنگردم
شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم بیدل
ناله‌ای گر داشتم در گوشهٔ ویرانه کردم
روز و شبها رهسپر گشتند وافزودند دائم
شامها داغی بداغم روزها دردی بدردم
عهد کردم این پریشانی دگر باکس نگویم
گفت آخر با تو دردم اشک گرم و آه سردم
میروی و میروم پیمانه گیرم تا ندانم
من که بودم یاچه بودم یاچه هستم یاچه کردم

●

دلهای آگاه ازیك **نگاه گویا** صدسخن میفهمند **زبان**
نگاه راز بانی آتشین است، سخن میگوید ودل را باتش
میکشد صبر وطاقت را می‌سوزاندو بربادمی‌دهد.
نگاه سیه چشمان، تندباد فتنه ایست که آشیان عقل وهوش
راویران می‌سازد.
سخن آفرینان را **دربارهٔ نگاه** تك بیتهای ارزنده و
جاودانه ایست که ما اینك بازگوی چند نمونه ازآنها
هستیم.
سنجر کاشانی صدجان‌را در برابر **یك نگاه** بی‌بهامیداند:

نگاهی‌را بصد جان میفروشد
بخر ایدل که ارزان میفروشد

آذر بیگدلی **دو نگاه** فراموش نشدنی دارد :

دو نگاهی که کردمت همه عمر
نرود تا قیامت از یادم
نگه اولین که دل بردی
نگه آخرین که جان دادم

افضل ثابت درباره **نگاه** این بیت را دارد:

گفتمش: قتل من خسته چسان خواهی کرد؟
گفت: گاهی به تغافل به نگاهی گاهی

روزگار **کلیم کاشانی** از **نگاهی آشنا** سیاه شده است:

دروغست آشنائی روشنائی هان مکن باور
سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم

با غزلی از **اسداله صابر همدانی** کاروان را بدرقه می کنیم :

بشبهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم
دل از غم سوخت لیك از دیده کسب آبرو کردم
ز مهر و مه از آن گفتم بود روی تو روشن تر
که با مهر و مهت یك روز و یك شب روبرو کردم
مگر سر زد نسیم صبحدم بر سنبل مویت
که از بویش مشام جان و دل را مشکبو کردم
بیان حال خود می کردم و توصیف جانان را
بهر مجلس که از مجنون و لیلی گفتگو کردم
دم پیر مغان کرد آگهم از رمز هشیاری
پس از عمری که خون اندر دل جام و سبو کردم
اگر اهل دلی دیدی سلام من رسان بروی
که کمتر یافتم هر جا فزونتر جستجو کردم

مرا در نوجوانی آرزوها بود چون «صابر»
به پیری چون رسیدم ترک آز و آرزو کردم

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۸

کاروانی از شعر

ای همسفران هیچ خلوتی خوشتر از خلوت دل نیست
با دل خلوت کنید و با کاروان دلهای بیدار همسفر
شوید.
اینك **محمدحسین جلیلی «بیدار»** باغزلی بکاروانیان
ماسفر بخیر می گوید:

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
ناله های نیمروز و گریه های نیمشب
الفتی دارم خدایا با دل شب واگذار
نیمه شب را بهر ما ما را برای نیمشب
مرغ حق از کاروان رفته می گوید سخن
بی خبر درخواب وغافل زین درای نیمشب
محنت گفت وشنود مردمم «بیدار» کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

اینك از تك شاخه های بوستان طبع نظیری نیشابوری
دسته گلی می بندیم:

شرمسارم از دل بی صبر و بی آرام خویش
خود بیار از بی قراری میبرم پیغام خویش
خودزخود ساغرستانم خودبخود ساقی شوم
از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

●

بکش، بسوز که نام امان نخواهم برد
دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد

مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا
ز رشك، نام ترا بر زبان نخواهم برد

●

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود
دل از امّید وصل و بیم هجران کرده‌ام فارغ
نشسته گوشه‌ای وارسته از سود و زیان خود
بباغ روزگار آن خودستا مرغ کهن سالم
که خود می‌بینم و خود میسرایم داستان خود

●

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من است
روی شکفتهٔ سحر از شادی من است
عشقم نوید زندگی جاودان دهد
آن چشمه‌ای که گم‌شده در وادی من است

●

باغزلی از **فرصت شیرازی** کاروان ما بمقصد میرسد:

ایدل آن زلف ز کف برده قرار من و تو
شود آشفته از این پس همه کار من و تو
شد قرار اینکه دگر در پی خوبان نرویم
آخر ایدل چه‌شد آن عهد و قرار من و تو؟

سر کوئی که محال است رسد پای خیال
مشکل آنجا فتد ای باد گذار من و تو
شکوه از خار، تو داری‌ومن از جور رقیب
بلبلا نیست عبث نالهٔ زار من و تو
ناز کن ناز، نگارا که‌دهم جان به نیاز
زآنکه درعشق جزاین نیست شعار من‌وتو
در خمار ازمی حسنی تو و من ازمی‌عشق
کـو شرابی که کند دفع خمار من‌و تو
کی رسیم‌ای‌دل گمشگشته بسرمنزل‌عشق
که فتاده است درین مرحله بار من و تو

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیرازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۹

ای همسفران! کاروان گرمسیر ما در انتظار است تا بار سفر بر بندید و دمی با دل خلوت کنید.
این سفر سفر شور و اشتیاق و ذوق و حال است
نخستین منزل کاروان غزلیست بنام **نی شکسته** از **هوشنگ ابتهاج (سایه):**

با این دل ماتمزده آواز چه سازم؟
بشکسته نیِ‌ام بی لب دمساز چه سازم؟
در کنج قفس میکشدم حسرت پرواز
با بال و پر سوخته پرواز چه سازم؟
گفتم که: دل از مهر تو بر گیرم هیهات
با اینهمه افسونگری و ناز چه سازم؟
خونابه شد آن دل که نهانگاه غمت بود
از پرده درافتد اگر این راز چه سازم؟
گیرم که نهان بر کشم این آه جگرسوز
با اشك تو ای دیدهٔ غماز چه سازم؟
تار دل من چشمهٔ الحان خدائیست
از دست تو ای زخمهٔ ناساز چه سازم؟
ساز غزل «سایه» بدامان تو خوش بود
دور از تو من دلشده آواز چه سازم؟

●

باغ شعر پارسی پر از گلهای رنگین است و چه نیکوست که ما از گلهای گوناگون این گلزار دامنی پر کنیم .

قدسی مشهدی بیتی لطیف دارد :

من صبح و تو خورشید چو خواهی که نمانم
نزدیکتر آ تا نفسم زود برآید

از **کمال خجندی** دو بیت بشنوید :

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گر کشی بجرم محبت
بیشتر از من کسی گناه ندارد

این بیت **لسانی شیرازی** حالتی دلپذیر دارد :

بی‌مه‌روی تو شب خواب نداریم بیا
گرچه میآیی و ما تاب نداریم بیا

از **مانی شیرازی** بیتی بشنوید :

آنکه بی‌یادش دمی از غم نیاساید منم
وآنچه در عالم بیاد او نمیآید منم

با چند رباعی از **جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی** سفر ما پایان میگیرد :

ای کشته چو من هزار در پای غمت
وی غرقه چو من بسی بدریای غمت

ویران مکن این دیده و دل ز آتش و آب
کان جای خیال تست وین جای غمت

●

سوز دل من ز بهر بار غم تست
اشك چشمم بهر نثار غم تست
این جان که ز دست او بجان آمده‌ام
زآن میدارم که یادگار غم تست

●

بی دیدن من جان جهانم چونی ؟
بی‌من که مباد بی تو جانم چونی ؟
درهجر تو از دو دیده خون میبارم
من بی‌تو چنینم تو ندانم چونی؟

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۰ر۸ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران اگر آهنگ سفر بعالم احساس و اندیشه‌های لطیف دارید با کاروان شور و حال ما همسفر شوید.
پیش آهنگ کاروان ما قطعه شعریست لطیف از **پژمان بختیاری** بنام **باران صبحدم**:

شب بپایان رفت و روشن اختران
اندك اندك روی پنهان میکنند
آخـرین دلدادگان ازدلبران
نرم نرمك قصد هجران میکنند

لیك این افسردهٔ پندار جو
با خیال اوست گرم گفتگو

جویبـار نازنین دامن کشان
زیر گلبن نغمه پردازی کند
غلتم اندر سبزه همچون سرخوشان
تا صبا با زلف من بازی کند

شبنم از روی گل و موی چمن
لرزد و افتد بروی و موی من

از شن و از ماسه جویم دفتری
دفتری نمناك و زانگشتان قلم
اشك شب همچون درخشان گوهری
میچکد آسان ز چشم صبحدم

زیر باران پرده سازی می کنم
با هوای دوست بازی می کنم

میدرخشد قطره های تابناك
بر لب گلبرگ و گیسوی چمن
قطره قطره میچکد برروی خاك
تا دود بر صفحهٔ اشعار من

گوهری ضایع نماید گنج را
رنجه سازد طبع گوهر سنج را

وه چه بیکس مانده و افسرده‌ام
ایدریغ آن شادمانی ها چه شد؟
نارسیده بر خزان افسرده‌ام
نو بهاران کو؟ جوانی ها چه‌شد؟

ایجوانی گرچه‌ماهی بوده‌ای
خوش رفیق نیمه‌راهی بوده‌ای

زآن همه‌یاران و یاری گستران
نیست کس رادر جهان‌پروای من
یکنفر از خیل زیبامنظران
ننگرد بر روی نازیبای من

جمله ترکم کرده‌اند ازخوب وزشت
لیك بامن مانده طبعی چون بهشت

بعد من با شعر من زیبا رخان
بیدلانـرا مست و شیدائی کنند
من‌شوم خاموش وشیرین‌پاسخان
نغمه خوانی محفل آرائی کنند

عارفان‌با بانگ رود من خوشند
عشقبازان با سرود من خوشند

اکنون کاروان ما ببوستان فرح بخش طبع شاعران ارجمندمیرسد وماازاین‌همه‌گل دسته گلی‌میبندیم:
نعمت‌خان‌عالی مضمونی زیبا دارد:

گرزبان‌عشق‌دانی لیلی و مجنون یکیست
هست‌فرقی درعبارتهاولی مضمون یکیست

شاعری‌بنام **فرید** این رباعی رادارد:

ای زندگی تن و روانم همه تو
جانی و دلی ایدل وجانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه‌من
من نیست‌شدم درتو،ازآنم همه تو

فصیحی هروی بیتی پرسوزدارد:

غمهای مرده در دل من‌زنده کرد هجر
گویا شب فـراق تـو روز قیامتست

فهمی کاشانی بیتی غم‌آلوده دارد:

اگر بربستر من گل فشانی بـردمد آتش
اگر بر تربت من‌آب ریزی دود برخیزد

●

هرچه گوئی آخری داردبغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۲ر۸ر۴۳

ای همسفران! شعر زیبا روحی تازه در تن میدمد شاعران و خداوندان سخن گه‌گاه با سرودن قطعه شعری دل واحساس هرصاحبدلی را ببازی‌میگیرند.
سرآغاز کاروان ما نیز قطعه شعریست زیبا از بزرگ شاعر ایرانی **نظامی گنجوی**.
در این ابیات **نظامی** یك‌شب‌مهتابی‌را بسیارزیبا نقاشی میکند:

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت، یاری
شده‌شب‌روشن‌ازمهتاب‌چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب‌روشن‌ترزخورشید
شده باده روان در سایهٔ بید
سهی سروی روان بر هر کناری
ز هر سروی شکفته نوبهاری
خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب
فروزنده شبی روشن‌تر از روز
جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی درآن شب یك‌نشان بود
که آب زندگی‌در وی‌نهان بود
صبا گرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی
مراد آن شب ز مادر زاد گوئی
از این‌سو زهره‌درگوهر گسستن
وزآنسو مه بمروارید بستن

زمین در مشك پیمودن بخروار
هوا از غالیه سودن صدف‌وار
ز مشك افشانی باد طربناك
عبیر آمیز گشته نافهٔ خاك

شاعران و نقش‌بندان سخن را در باره مهتاب ابیاتی بدلپذیری مهتاب است و ما اینك از این آسمان سخن چند ستاره برمیگزینیم .

شاعری ناشناخته دربارهٔ مهتاب این مضمون را دارد:

گر جمال یار نبود با خیالش هم‌خوشیم
خانهٔ درویش را شمعی به‌از مهتاب نیست

امیرخسرو دهلوی خرامیدن معشوق را در شبی مهتابی اینطور بازگو میکند:

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدیدو چادر شب پیش رو گرفت

از **کلیم کاشانی** هم بیتی بشنوید:

شمعهای بزم ما با هم نمیسوزد «کلیم»
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

بابافغانی خانه‌خود را ازمهتاب روشن میکند و با کنایتی لطیف روی یار را مهتاب خود میخواند:

امشب که درخرابهٔ درویش آمدی
بیرون مرو که خانه‌ز مهتاب روشن است

●

کاروان ما راغزلی‌از **بابافغانی** بمقصد میرساند :

ای ز جان شیرین‌تر آغاز ترشروئی مکن
با چنان روی نکو بنیاد بدخوئی مکن

ما بآب دیده و خون دلت پرورده‌ایم
سرمکش ای شاخ گل ازما و خودروئی مکن
چون نمیجوئی دلم راکز جفا آزرده‌ای
سرو من جای دگر اظهار دلجوئی مکن
یارب از روی نکو هرگز نبیند روی نیك
آنکه میگوید که باعشاق نیکوئی نکن
بارها گفتی دلت را از جدائی خون کنم
جان من این رامگو باری چو میگوئی مکن
در نمیگیرد «فغانی» باسیه چشمان فسون
پیش این شوخان سحرانگیز جادوئی مکن

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۳ر۸ر۴۳

ای همسفران! کاروان‌ما در سر راه‌ شما شور و مستی میریزد
صحبت دل‌را برگزینید و کاروان را همراهی کنید.
باشد که با پای اندیشه عالم غفلت را در نوردیم و به قلمرو
دلهای بیدار و اندیشه‌های تابناك راه یابیم.
نخستین منزل ما **ساقی‌نامه**‌ایست از **مولانا جامی**

دلا دیدهٔ دوربین بر گشای
در این دیر دیرینهٔ دیر پای
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد
فریدون کجا رفت و قارون چه کرد؟

پی گنج بردند بسیار رنج
کنون خاك ریزند برسر چو گنج
بمردار جوئی چو کرکس مباش
گرفتار هر ناکس و کس مباش

میامیز چون آب با هر خسی
میاویز چون باد با هر کسی
بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی
که از خم فتاده بدست سبوی

بده تا دمی عیب شوئی کنم
درون فارغ از عیب جوئی کنم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
که شب را نهد راز بر روی روز

بده تا ز مکرآوران جهان
نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا ساز کن چنگ را
بلندی ده از زخمه آهنگ را
که تا پنبه از گوش دل بر کشیم
همه گوش گردیم و دم در کشیم

●

امیدی تهرانی را نیز **ساقی نامهٔ** زیبا و عبرت انگیزیست که اینک بهمسفران تقدیم میگردد:

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من
ز ایام من تلخ تر کام من
مغنی ز جا خیز و بر گیر عود
که این آتش از من برآورد دود
تو کان ساز پر سوز دلکش زنی
توانی که آبی برآتش زنی
بمن ده که دوران گیتی مدام
ز دستی بدستی رود همچو جام

●

بیا ساقی آن آفت عقل و هوش
بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست
بمستان هم آغوشیم آرزوست

بیا ساقی آخر بیا ساقی
دمی بیغمی بهتر از عالمی
بیا ساقی آن رطل پیمان شکن
که با وی درست است پیمان من
بمن ده که از توبهٔ نـاقبول
ملولم ملولم ملولم ملولم
بیا ساقی آن آفتاب منیر
که در سایه پرورد دهقان پیر
بر آور ز برج خم لعل فام
که عمر آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
چراغ شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه
خلاصم کن از گردش مهروماه

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۵ر۸ر۴۳

ای همسفران! دشت اندیشه ها بی پایان است و تنها سبک سیران عالم را توان پرواز بدین سرزمین روح نواز است.
کاروان تیز پرواز و گرم سیر ما نیز آهنگ چنین سفری را دارد.
باد پائیز عنوان قطعه شعری است از **دکتر حمیدی** که باستقبال کاروان ما میآید:

مهرگان خنده زد از مردن شهریور من
بـاد پـائیز بجنبید و بجنبد سر من
برگ ریز آمد و در برگ خزانی خواندم
که یکی برگ دگر کنده شد از دفتر من
بیم آنست که تا چشم زنـم پیر شوم
خستگی آید و پیری و نشیند بر من
پیش آئینه هراس آیدم از دیدن خویش
چون ز کافور سخن گوید مشک تر من
هیچم از رنج شب پیری اندیشه نبود
گرچو من پیر نمیشد بت افسونگر من
روزگاری شود آن طرهٔ پیچنده سفید
خبر از مرگ دهد شاخک سیسنبر من
پشت او خم شود از خستگی سال و مهان
فرودین ها ببرد تاب وتف آذر من
من چنان پیر شوم کو نشناسد که منم
او چنان زشت که هرگز نشود باور من

وای بر من چکنم گر بشب پیری من
دست از عشق کشد طبع سخن پرور من
در خیالش همه شب خسبم وهرصبح پگاه
بوی نسرین و سمن خیزد از بستر من
عشق اگر نیست مرا زندگی و شادی نیست
طایر قدسم و از عشق بود شهپر من
من همینم که مرا دیده و بینند کسان
چون مرا زاد چنین زاد مرا مادر من

●

اینك از بیکرانه دریای شعر پارسی چند مروارید درخشان برمیگزینیم واز آن گردن بندی فراهم میاوریم:

گذر عمررا **عاشق اصفهانی** در این بیت بسیار لطیف وغم آلود بیان میکند:

آمد بهار و رفت و من از کنج آشیان
وقتی بر آمدم که گلی در چمن نماند

بیتی پندآموز از **علاء خراسانی** بشنوید:

بجستجوی نیابد کسی مراد ولیك
کسی مراد بیابد که جستجو دارد

این رباعی عارفانه از **علاءالدوله سمنانی** است:

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بی خردان بگو که ای بی خبران
بیهوده سخن بدین درازی نبود

کاهل سبزواری سه بیت عبرت آموز دارد:

نرگس شهلا نبود هر بهار
آنکه بر آید بلب جویبار
چشم بتانست که گردون دون
با سر چوب آورد از گل برون
چشمه که میزاید از این خاکدان
اشک مقیمان دل خاک دان

درد نوش عنوان غزلیست از شادروان **رشید یاسمی**
که بسفر کاروان ما پایان می بخشد:

ز دست طالع خود در خروشم
که اندک یابم و بسیار کوشم
حریفان صاف خم بر خاک پاشند
من اینک باز جز دردی ننوشم
ز بس تلخی که از دوران چشیدم
بکام اندر نماید زهر، نوشم
خدا را ساغری کز سر برآید
چو خم از سینه آه تند جوشم
چو یادآرم ز صحبت های پارین
ز غم افتد خلل در عقل و هوشم
هنوز آن بانگ نوشانوش یاران
چو بانگ بربطی آید بگوشم

خیالم با خیالت دوش خوش بود
کنون سرمست صورتهای دوشم
ز تو جامی به از شهد بهشتم
ز تو حرفی به از قول سروشم
اشارت کن مرا از گوشهٔ چشم
که من چشم از سر و از جان بپوشم
«رشید» از من چو عقل و رای برخاست
عجب نبود که پندت کم نیوشم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۱۶

ای‌همسفران! مانندهمیشه کاروان دلهای بیدار را همراهی کنید.
این کاروان به‌ارواح خسته آرامش می‌بخشد وجانهای مشتاق را بپروازدرمیاورد.
شبی‌درباغ عنوان قطعه شعر زیبائی‌است‌از **پژمان بختیاری** که‌نثار کاروانیان میگردد :

دوشینه در غبار شبانگاهی
با ماه خود بطرف چمن بودم
او سرخوش از شکوفهٔ بستان بود
من محو آن شکوفه بدن بودم
من هیچ بودم او همه چیز آری
او جمله روح و من همه تن بودم

آهسته آن ستارهٔ زیبائی
میرفت و درپیش من سودائی

●

آن پر شکوفه شاخ گلابی را
بوسید و عاشقانه بسر بر زد
آرایشی چو تازه عروسان یافت
از بس‌شکوفه بر سر و پیکر زد
بر شاخه تکیه داد و بسر مستی
دستی بگیسوان معطر زد

وز جیب آسمان مه دیـر آهنگ
آهسته چون الاههٔ شب سر زد

بامن در آنشب آنشب مشکین‌دم
او بود و عشق بود و جوانی هم

●

چون‌خواب‌خوش بدامن سروستان
بنشست آن فرشته و بنشستم
بر شانهٔ خمیدهٔ مـن دستش
در طـرهٔ شکستهٔ او دستـم
موی بنفشه بوی دلاویـزش
کرد از نسیم نکهت‌خود مستم
رفتم که قصه‌سر کنم از عشقش
گفتا : خموش باش که تا هستم

با این دروغ راست نما شادم
بگذار از برای خدا شادم

●

آخر در این سکوت خیال انگیز
لختی خموش باش و نوا بشنو
از آن چنار سر بفلك بـرده
افسانه‌های عشق و صفا بشنو

از عاشقان رفته حکایت‌ها
در این چمن ز باد صبا بشنو
گاه از دهان غنچه و گاه از گل
با گوش جان پیام خدا بشنو

در این چمن در اینهمه شیرینی
غیر از خدا و عشق چه می بینی؟

●

اینك از آسمان شعر و ادب ایران چند ستاره بر میگزینیم
این دو بیت از **ناصح تبریزی** است :

بجز تو در دل ما مدعا نمیباشد
بخاطری که تو باشی چها نمیباشد
مجو بغیر خدا در دل شکستهٔ ما
که در سفینهٔ ما ناخدا نمیباشد

محتشم کاشانی از دوست بی‌حقیقت مینالد :

مهربان یاری هوای دلستانم می کند
بهترین دوستاران قصد جانم می کند
محتشم چون زین چمن دل بر ندارم؟ کاین زمان
مرغ هم پرواز قصد آشیانم می کند

بیتی پندآموز از **کلیم کاشانی** بشنوید:

کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار
جغد را ارزانی آن گنجی که در ویرانه است

کاروانی از شعر

وفائی تفرشی بگردش چرخ بدبین است:

فلك چو یافت که مرگم در آشنائی تست
نمی‌شود که مرا با تو آشنا نکند

کمال خجندی باغزلی کاروانیان را بخدا می‌سپارد:

دوش با خود ترانه میگفتم
غزلی عاشقانه میگفتم
جام بر کف حکایت لب یار
بشراب مغانه میگفتم
شبم از زلف او چو بود دراز
با خیالش فسانه میگفتم
صفت دانه‌های گوهر اشك
پیش درّ یگانه میگفتم
غمزه‌اش را چو تیر میگفتند
دل خود را نشانه میگفتم
گر ز سر میگذشت آب دو چشم
با کس این ماجرا نمیگفتم
تا دم صبح سر گذشت «کمال»
سر بر آن آستانه میگفتم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۷ر۸ر۴۳

ای همسفران ! بازهم کاروان دلها راهمراهی کنید ما دراین سفر باشهپر شوق تا عرش اندیشه‌های تابناك بالا می‌رویم و بسرزمینی می‌رسیم که همه روح است و همه جان است .

اگر آهنگ چنین سفری دارید لحظه‌ای از هیاهوی زندگی بخلوت دل پناه ببرید.

ابوالحسن ورزی باغزلی بهمسفران صاحبدل سفر بخیر می گوید :

وفا گر ازکسی بینم زخود بیگانه میگردم
من آن شمعم که برگرد سر پروانه میگردم
باین جادوگریها احتیاجی نیست چشمت را
که من با یك نگاه آشنا دیوانه میگردم
چرا اشك مرا درحسرت یك بوسه میریزی
که برگرد لبت چون خندهٔ مستانه میگردم
گناه ازمن نباشد گر کسی دردم نمیداند
که در این جمع خواب آلود چون افسانه میگردم
بمرغان چمن دادند سیر باغ و بستانرا
من آن بوم سیه روزم که درویرانه میگردم
چرا برخود نلرزم من که در این بزم پرغوغا
بدست مردمی بدمست چون پیمانه میگردم
زمانی همچو آه از خلوت دلها برون رفتم
کنون چون نعرهٔ مستانه درمیخانه میگردم

●

حال دراین سفر ازگلبنان شعر وسخن پارسی باهم گل می چینیم .

رشکی همدانی دلی پردرد دارد:

ازتو درد دلم ای عهدشکن بسیاراست
برسرحرف میارم که سخن بسیاراست

دکتر علی صدارت بیتی لطیف دارد:

برتن درید گل سحر از شوق پیرهن
از بلبلان شنید مگر گفتگوی تو؟

حاج محمد گیلالی بیتی پندآموز دارد:

به پیری منع دل از خواهش دنیا بآن ماند
که بعد از گل کسی کوتاه سازد دست گلچین را

اینهم گل همیشه بهار از چشم **قصاب کاشانی:**

چهار فصل گذشت از دل و همان از داغ
گل همیشه بهاری که داشتم دارم

باغزلی از **قدسی مشهدی** کاروان شور و حال را بدرقه میکنیم:

کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا
کاش داغ دل هویدا بود از سیما مرا
کاش بودم چون کتاب افتاده در کنجی خموش
تا نگردد روبرو جز مردم دانا مرا
کاش بودم همچو گوهر تا زند دریا دلی
دل بدریا تا بیابد در دل دریا مرا
کاش بودم همچو عنقا بی نشان در روزگار
تا نه بیند چشم تنک مردم دنیا مرا
کاش بودم شمع تا بهر رفاه دیگران
در میان جمع سوزانند سرتا پا مرا
کاش بودم همچو شبنم تا میان بوستان
بود هر شب تا سحر در دامن گل جا مرا

کاش «قدسی» از هوا پر میشدم همچون حباب
تا بهر جا جای میدادند در بالا مرا

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۹ر۸ر۴۳

ای همسفران! شاعران وسخن آفرینان اهل دل را صلامیزنند تا باپای دل بسرزمین اندیشه های لطیف سفر کنند.
نخستین منزل ماغزلی‌است از **پرتو بیضائی** که شوق سفررا درما برمی انگیزد:

یارب از این بیش بین عاشقان افسانه‌ام کن
بیخودی‌دردی نکرد ازمن دوا دیوانه‌ام کن
گرچه همچون شمع میسوزدسراپای وجودم
گرم‌تر میبایدم تن‌بعد از این پروانه‌ام کن
دوست شد گراو بمن گوعالمی باشند دشمن
آشنائی باویم بس از جهان بیگانه‌ام کن
هر سر مویش بنوعی میکند با من تکلم
تا شوم با صد زبان همراه زلفش شانه‌ام کن
تا توانی آتش ای آه درون در سینه‌ام‌زن
تا توانی خون دل ای اشك در پیمانه‌ام کن

●

نقش بندان سخن گه‌گاه **دربارهٔ نفرین** مضامینی آفریده‌اند که ما اینك ازآن‌میان‌چند نمونه تقدیم می داریم .
نظیری نیشابوری درحق خویش اینگونه **نفرین** میکند :

در هجر تو مرگ همنشینم بادا
منظور دو دیده آستینم بادا

گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی
یارب نفس باز پسینم بادا

●

محمدحسین شهریار بر معشوق **نفرین** میفرستد:

چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
برو که چون سر زلفت بخود قرار نه‌بینی

●

نفرین «شرف اصفهانی» بسیار لطیف‌است :

کس بر درعشق اینهمه استاد که من ؟
یا از تو باین درد دل افتاد که من ؟
آنرا که میان ما جدائی افکند
دشنام نمیدهم ، چنان باد که من!

●

مولانا جلال‌الدین مولوی هم معشوق‌را اینگونه **نفرین** میکند :

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبرعشوه‌گروسرکش‌وخونخوارش‌ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
با طبیبان دغا پیشه سرو کارش ده
تا بداند که شب ما به‌چسان می گذرد
درد عشقش‌ده و عشقش ده‌وبسیارش‌ده

●

غزلی از **علی اشتری «فرهاد»** سفر کاروان ما را پایان میبخشد:

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوشست با غم دل عالمی که من دارم
سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار براین محرمی که من دارم
از آن گلی که بروید ز خاك من پیداست
ز داغ لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم
مرا ز گریه چه حاصل که رونقی ندهد
ببرگ زرد رخم شبنمی که من دارم
بیاو بر دل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۰ر۸ر۴۳

ای همسفران باز هم کاروان ما بسفر میرود سفری معنوی و سفری که دل‌های حساس را از شوق به‌پرواز درمیآورد.
نخستین منزل سفر ما قطعه شعریست از **امیری فیروزکوهی**:

همرهان رفتند و من از کاروان وامانده‌ام
وای من کز کاروان رفته برجا مانده‌ام
دوستان با صفا رفتند و من در بین خلق
چون صفا و راستی مهجور و تنها مانده‌ام
هردم از سر گشتگی چون گردمی پیچم بخویش
همرهان رفتند و من تنها بصحرا مانده‌ام
چار موج غم ز هر سو در میان دارد مرا
چون خسی حیران و سر گردان بدریا مانده‌ام
شکوهٔ دنیای باطل با کدامین کس کنم
منکه از حق نیز بیکس‌تر بدنیا مانده‌ام
کور از ره مانده‌ام دور از دلیل افتاده‌ام
دردمند خسته‌ام دور از مسیحا مانده‌ام

بوستان شعر پارسی از تك‌شاخه‌های روح‌پرور مالامال است و ما اینك از این بوستان دامنی گل فراهم میاوریم.
این دو بیت از **لسانی شیرازی** است:

بیروی تو صبر از دل دیوانه برون رفت
صبری که نبود امشب از این خانه برون رفت

من نیست شدم مانع اگر هستی من بود
از پرده برون آی که بیگانه برون رفت

از **والهٔ اصفهانی** بیتی بشنوید:

گفتی که: دهم کام دلت روزی و بسیار
ماه آمد و سال آمد و آنروز نیامد

شاعری بنام **نجفی** این بیت را دارد:

سالها وصل ترا ما از خدا میخواستیم
دیگرانرا شد میسر آنچه ما میخواستیم

این رباعی از شاعریست بنام **میرجان**:

یارب که زدوستان جدا باد فراق
پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هرلحظه اسیر صد بلا باد فراق
یعنی بفراق مبتلا باد فراق

سکوت شب عنوان قطعه شعریست از شادروان **ملک‌الشعراء بهار** که کاروان ما را بدرقه میکند.

آشفت روز برمن ازاین درد جانگزای
بخشای برمن ای شب آرام دیر پای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو
وی خیمهٔ سیاه ز مشرق برآ برآی
ای، تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند
وی پیک صبح درپس کُه لحظه‌ای بپای

با روز دشمنم، که‌شود جلوه گر بـروز
هرعجز ونامرادی هر زشت وناسزای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی‌خروش بنالم به‌هایهـای
اشکی نه و گذشته زدامان سرشك‌خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان‌فغان‌ووای

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیرازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۲ر۸ر۴۳

ای همسفران! سفری دلپذیر ولذت بخش در پیش داریم سرمایهٔ این سفر تنها خلوت کردن با دل است دلهای خودرا مانندهمیشه به همراه کاروان بفرستید تا سفر خود را آغاز کنیم.

فرداوساعت!

این عنوان قطعه شعریست از **دکتر ناظرزادهٔ کرمانی**

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان سود من ازسودای من
سالها رفت و نشد فردا پدید
آه از این فردای ناپیدای من
آرزو فردا بر آید بی گمان
آه از این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا که دررؤیای او
شد تبه امروز بی همتای من
دوشم ازسر رفت خواب ومیگذشت
با غم دل چون دگر شبهای من
تیک تاك ساعت آوردم بخود
در سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربك میگفت عمر:
میروم بشنو صدای پای من
روز اگر سر گرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من

تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه‌ای غافل نه از یغمای من
ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا پروای من؟
ناگهان آید بپایان دور عمر
وای من ای وای من‌ای وای من

●

هیچ عزیزی عزیزتر از **عمر** نیست اما عزیریست که بسرعت برق‌وباد میگذرد.
کمتر کسی است که قدر این **عمر شتابندهٔ** سبک‌سیر را بداند.
خوشبخت مردمی که‌از **لحظات زودگذر و پرشتاب عمر عزیز** بهره برمیگیرند.
شاعران لطیف اندیشه از کلمهٔ **عمر** مضامین دلپذیری آفریده‌اند که‌ما باز گوی چند بیت از آنها هستیم.
به‌بینید عمر **سایر مشهدی** چگونه گذشته است؟

چون نسوزم در سیه بختی که عمرم چون چراغ
روز در خاموشی وشبها به بیداری گذشت

●

صائب تبریزی صدای پای عمر را میشنود:

هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

●

شادروان **ملک الشعرا بهار** لحظه‌هائی را که در کنار خوبان میگذراند **بحساب عمر** نمیآورد:

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست

●

«بهاد یگانه» **عمر کوتاه** را برای **وعدهٔ فردا** تنگ میداند:

مگر امروز ببالین من آئی که دگر
عمر کوتاه مرا وعدهٔ فردا تنگست

●

شاعر عرشی **حافظ** باغزلی کاروان ما را بمقصد میرساند:

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت: ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
دامن دوست بدست آرو ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که‌شهیدان که اند این همه‌خونین کفنان؟
گفت: حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه‌را

۴۳ر۸ر۲۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! شاعران وسخن‌سرایان همگان را صلا میزنند تا بدیار عشق‌ها واندیشه‌های لطیف سفر کنیم. نخستین منزل کاروان مـا قطعه شعـریست از **احمد گلچین معانی :**

ماهم ز ره رسید ولی نا رسیده رفت
حـرفـی نگفته و سخنی ناشنیده رفت

چون ابر رحمت آمدو چون برق فتنه رفت
دامن کشان بیامد و دامن کشیده رفت

آمد بسان دولت بیدار و عـاقبت
چون خواب خوش زدیدهٔ نا آرمیده رفت

پا در رکاب و زود گذر بود همچو عمر
کز گرد ره نیامده و نارسیده رفت

خارم بدل نشست چو آن گل بپای خاست
اشکم برخ دوید چو آن نور دیده رفت

من در پیش دویدم و واپس نکرد روی
وز پیش رو چو اشك بدامن دویده رفت

اول من و دل از نگهی صید او شدیم
آخر ز دیده همچو غـزال رمیده رفت

دودم بسر برآمد و اشکم ز دیده ریخت
کان شمع جمع رشتهٔ الفت بریده رفت

«گلچین» از آن فرشتهٔ رحمت چه گویمت
کامد بدلنوازی و جرمی ندیده رفت

●

اینك ازتك شاخه‌های گلشن همیشه بهار شعر پارسی
دسته گلی می بندیم :
بیتی از **همای مروزی** بشنوید:

گر ندادت ره بگلشن باغبان ایدل منال
بهرما حسرت نصیبان رخنهٔ دیوار هست

این بیت از **وداعی خراسانی** است:

تا زلف دو تای تو بلا دل ما شد
سودای دل ما که یکی بود، دو تا شد

سحاب اصفهانی مضمونی زیبا دارد:

گردون ز بیم آنکه بیائی بخواب ما
اول ربود خواب زچشم پر آب ما

انیسی طوسی بیتی غم آلوده دارد:

بعمر خویش نگردیده‌ام بگرد گلی
همین زچاك قفس دیده‌ام گلستانرا

●

نشاط اصفهانی با غزلی دفتر کاروان را می بندد :

کشور دل از جهانی دیگرست
این زمین را آسمانی دیگرست

ای جهان از راه ما بردار دام
طایرما ز آشیانی دیگرست
ایفلک از بخت ما بر گیر رخت
کوکب ما زآسمانی دیگرست
باتو خاموشم ولی با یاد دوست
هر سر مویم زبانی دیگرست
شدجهان برمن دگر گون یا که من
اینکه می‌بینم جهانی دیگرست
ما بجانان زنده ویاران بجان
هر تنی، دروی روانی دیگرست
میزنی از عاشقی لافی «نشاط»
عشقبازان را نشانی دیگرست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۴/۸/۲۴

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدارا
که به ماسوا فکندی همه سایهٔ هما را

ای همسفران! دراین روزمسعود وفرخنده سفری جان بخش وروحانی درپیش داریم ودراین سفر، روی سخن ما با «علی» یعنی بزرگ مردیست که درچنین روزی مبارک آغاز جلوه گری کرده است.

نخستین منزل امروز ما قطعه شعریست بنام **جلوهٔ جانانه** از **محمدحسین شهریار**:

شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود
عقلی درید پرده که دیوانهٔ تو بود
خم فلک که چون مه و مهرش پیاله هاست
خود جرعه نوش گردش پیمانهٔ تو بود
پیر خرد که منع جوانان کند زمی
تا بود خود سبو کش میخانهٔ تو بود
تا چشم جان ز غیر تو بستیم، پای دل
هر جا گذشت جلوه جانانهٔ تو بود
دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو
مرغان باغ را بلب افسانهٔ تو بود
برخاست مرغ همتم از تنگنای خاک
کورا هوای دام تو و دانهٔ تو بود
بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز
هر چند آشنا همه بیگانهٔ تو بود
همسایه گفت کز سر شب دوش «شهریار»
تا بانگ صبح نالهٔ مستانه تو بود

●

زینت بخش دیگر منزل ما **سعدی** سخن آفرین است که اززبان او چندبیت نثار همسفران میکنیم:

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

●

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
جهان‌وهرچه دراوهست صورتندوتوجانی

●

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که‌خاك کوی‌تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاك برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

●

امشب براستی شب ما روز روشنست
عهد وصال دوست علیرغم دشمن است
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچارخوشه‌چین بود آنجاکه‌خرمن‌است

●

حیف است که‌درچنین روزی از زبان‌فرزندگرانقدر
شیراز**حافظ** سخن نگوئیم:
ما کاروانیان‌را به‌چند تفأل ازدیوان خواجه بمناسبت
امروز دعوت‌میکنیم:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبرافتاد و عقل بی حس‌شد

●

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی‌خوبت‌خوبتر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه درخون‌جگر باد
بجان‌مشتاق روی تست«حافظ»
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

●

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
نه‌من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس
که عندلیب‌تو ازهر طرف‌هزارانند
خلاص«حافظ»از آن‌زلف‌تابدارمباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

سفر کاروان ما **بنام‌نامی‌شاه مردان** بدینجا پایان می‌پذیرد.

۴۳/۸/۲۷

کاروانی از شعر

ای همسفران! شاعران و نقش‌بندان سخن ما را صلا میزنند
تا با کاروان دلها بسفر بردیم.
هوشنگ ابتهاج «سایه» با قطعه‌شعری تحت عنوان
همیشه بهار بهمسفران سفر بخیر میگوید.

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
چه گویمت که بباغ بهشت گمشده مانی
بدور چشم تو هر چند داد دل نستاندم
برو که کام دل از دور آسمان بستانی
گذاشتم بجگر داغ عشق و از تو گذشتم
بکام من که نماندی بکام خویش بمانی
بهار عمر مرا گر خزان رسید توخوش باش
که چون همیشه بهار ایمن از گزند خزانی
ترا چه غم که سری پایمال عشق تو گردد
که بر عزای عزیزان سمند شوق برانی
چگونه خوار گذاری مرا که جان عزیزی
چگونه پیر پسندی مرا که بخت جوانی
کنون غبار غمم بر فشان زچهره که فردا
چه سود اشك ندامت که بر سرم بفشانی
تو غنچه بودی و من عندلیب باغ تو بودم
کنون بخوار یم ای گلبن شکفته چه دانی؟

بپاس عشق ز بدعهدیت گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت و صفای عشق ندانی
چه خارها که زحسرت شکست دردل ریشم
چو دیدمت که چو گل سر بسینهٔ دگرانی
خوشا بپای توسر سودنم چو شاهد مهتاب
ولی تو «سایه» برانی ز خود که سروروانی

●

اینک ازخرمن طبع سخنسرایان ایران خوشه چینی میکنیم:
نشاط اصفهانی بیتی زیبا دارد:

تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش
من نه آنم که ازاین پس دگر آباد شوم

●

بیتی از **ملک قمی** بشنوید:

رحم اگر نیست «ملک» دردل او شکوه مکن
نیست او را گنهی نالهٔ ما بی اثرست

●

این رباعی **مقیمی ترکمان** شنونده را باندیشه وامیدارد:

افسوس که اهل خرد و هوش شدند
وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند؟

●

کاروانی از شعر

این رباعی عبرت آموز از **معین‌الدین شیرازیست:**

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روزوشب ما به محنت وسوزگذشت
تا چشم نهادیم بهم، صبح دمید
تا دیده گشودیم زهم، روزگذشت

●

جستجو عنوان غزلیست از **رشید یاسمی** که کاروان ما را بمقصد می‌رساند:

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت تو تیای چشم تر کردم
تو بامن بودی و از غیر مأوای تو میجستم
تو اینجا بودی ومن جستجوجای‌دگر کردم
زکان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این‌خاك سیه را بار ها زیر و زبر کردم
چو گشتم غرقه دربحری که پایانش نمی‌بینم
چه حاصل کاندرین‌غرقاب‌دامان پر گهر کردم
از این‌بیهوده کوشش‌ها که کردم درپی‌جانان
نگشتم یك قدم نزدیك و ره را دورتر کردم
منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازاین‌سر گشته‌جویاشو کز آن‌وادی گذرکردم
گرفتم پند وجان دادم وزین داد وستد شادم
که آخر سودها بردم گراز اول ضرر کردم

«رشیدا» هوشیاری‌چون تراشد پردهٔ بینش
بیك پیمانه‌ات ز آنروی هوش‌ازسر بدر کردم

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند آخر نیست این افسانه را

۴۴/۸/۲۹

کاروانی از شعر

ای همسفران! سفری پر شور در پیش داریم وهمگان راصلامیزنیم تادراین سفر همراه کاروان باشند.

پنجاه سال

این عنوان قطعه‌شعریست عبرت آموز از **پژمان بختیاری** که نثار کاروانیان میگردد:

سی طی شد وچل رفت و به پنجاه رسیدیم
در یك مژه بر هم زدن این راه بریدیم
اینست بیادم که در این عمر سبك سیر
چیزی که از آن یاد توان کرد ندیدیم
افسوس که نه میوه بدست آمد و نه گل
چندانکه از این شاخه بدان شاخه پریدیم
گفتیم سخن ها و شنیدیم سخن ها
اما بکه گویم که چه گفتیم و شنیدیم
یك میوه نه، یك غنچه نه یك گل نه که یکخار
در دامن این باغ دلاویز نچیدیم
چون مردمك دیده در این خانهٔ دلتنگ
بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم

اینك بیائیدتا از گلشن شعرپارسی باهم گل بچینیم:

ملهمی اردبیلی دوبیت زیبادارد:

غم دل گفتم و رفتم، چو بپرسند بگوی:
بود مجنونی و میگفت پریشانی چند

آتش عشق باین سوز نبوده است نخست
هر که پیدا شده بر آن زده دامانی چند

شاعری بنام **ملکی** این بیت‌را دارد:

گفتی نگاهدار دلت را برای من
جان از برای کیست که‌دل از برای تست

مقبول قمی بیتی بدیع دارد:

از بسکه تند خوئی باآنکه بی‌گناهم
پیشت در اضطرابم بیش‌از گناهکاران

مسیح کاشانی دو بیت زیبا دارد:

هرگز بگل لاله عذاری نرسیدیم
چون بلبل مستی ببهاری نرسیدیم
آنروز که کار همه میساخت خداوند
ما دیر رسیدیم و بکاری نرسیدیم

●

باغزلی از **وحشی بافقی** همسفران را بخدامیسپاریم:

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست؟
یاران همه کردند سفر، بودن‌ما چیست؟
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست؟
ای چرخ همان گیر که ازجورتو مردیم
هر دم المی بر الم افزودن ما چیست؟

گر زخم غمی بــر جگر ریش نداریم
رخساره به خون جگر آلودن ما چیست؟
«وحشی» چو تغافل زده از ما گذرد یار
افتادن و برخاك جبین‌سودن ما چیست؟

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۸/۳۰

ای‌همسفران! مرغ خیال را بپرواز در آورید تا بعرش اندیشه‌ها پرواز کنیم و به نهانخانهٔ ضمیر نقش بندان سخن راه یابیم.

سکوت!

این عنوان قطعه‌شعریست از **فریدون مشیری** که‌جرس کاروان‌را بنوا درمیآورد:

دلا شبها نمی نالی بزاری
سر راحت ببالین می گذاری
تو صاحب درد بودی ناله‌سر کن
خبر از درد بیدردی نداری

بنال ای‌دل که رنجت شادمانی است
بمیر ای‌دل که مرگت زندگانیست

مباد آندم که چنگ نغمه سازت
ز دردی بر نیانگیزد نوائی
مباد آندم که عود تار و پودت
نسوزد در هوای آشنائی

دلی خواهم که از او درد خیزد
بسوزد، عشق ورزد، اشك ریزد

بفریادی سکوت جانگزا را
بهم زن در دل شب های و هو کن

وگر یارای فریادت نمانده است
چو مینا گریه پنهان در گلو کن
صفای خاطر دلها ز درد است
دل بیدرد همچون گور سرد است

●

اینك از سپهر شعر و سخن ایران چند تك ستاره بر میگزینیم:
این رباعی از شاعری بنام **سید محمد نجفی** است:

ای یاد توام سلسله جنبان جنون
دور از تو و بزم تو مگو چونم و چون
چون شمع، ستاده تا بزانو در اشك
چون جام، نشسته تا بگردن در خون

●

داعی اصفهانی این بیت را دارد:

ز رشك غیر بجان آمدم نمیدانم
که از برت بکدامین بهانه برخیزم

●

این رباعی از شاعریست بنام **میرزا سلمان:**

بیقدر ترم گرچه وفادار ترم
آزرده ترم گرچه کم آزار ترم
آن کو زویم عزیزتر نیست کسی
سبحان الله بچشم او خوار ترم

●

از **ظهیرالدین اصفهانی** یك رباعی بشنوید:

بنگر زچه با دلم که نیکوست نه‌ای
اوراتو بر آن سان که تراا وست نه‌ای
عالم همه دشمن منند از پی تو
وین از همه‌طرفه‌ترکه‌تو دوست نه‌ای

●

مجمر اصفهانی باغزلی همسفران را بدرقه‌میکند:

نالم و شب تا سحر هیچکسم یار نیست
خستهٔ درد ترا رنج پرستار نیست
خون شد واز دیده‌ام ریخت زجورت ولی
حیف که دیگر ترا با دل من کار نیست
هریك از این همرهان رهبر یکدیگرند
قافلهٔ عشق را قافله سالار نیست
ساخته‌ام بهر او از دل خود خانه‌ای
لیك چه‌سود اینکه‌یار، خانه‌نگهدار نیست

●

هرچه گوئی آخری‌دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۱

کاروانی از شعر

ای‌همسفران! باما بسفر دلها بیائید تا ازخرمن اندیشهٔ سخن‌سرایان گرانقدر خوشه‌ای بر گیریم.
نخستین منزل ما قطعه‌شعریست بنام **جرس کاروان** از **محمد حسین شهریار** که جرس کاروان ما را بنوا درمیاورد

از زندگانیم گله دارد جوانیم
شرمندهٔ جوانی از این زندگانیم
دارم هوای صحبت یاران رفته را
یاری کن ای اجل که بیاران رسانیم
پروای پنج روز جهان کی کنم؟ که عشق
داده نوید زندگی جاودانیم
گوش زمین بنالهٔ من نیست آشنا
من طایر شکسته پر آسمانیم
ای لالهٔ بهار جوانی که شد خزان
از داغ ماتم تو بهار جوانیم
گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود
برخاستی که بر سر آتش نشانیم
درخواب زنده‌ام که تومیخوانیم بخویش
بیداریم مباد که دیگر نرانیم
شمع گریست زار ببالین که «شهریار»
من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

اینك دربوستان دیوان **صائب** سیری‌میکنیم واز گلبن طبعش گل می‌چینیم :

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن

●

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست
خانه‌ای‌کز خود برآرد آب جای‌خواب نیست

●

«صائب»ازشرم برون آی که‌در این‌یك‌دو‌سه‌روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

●

باندك‌روی‌گرمی پشت برگل میکندشبنم
چرا در آشنائی اینقدر کس‌بی‌وفا باشد؟

●

پایان‌بخش سفرماغزلیست از **اوحدی‌مراغه‌ای:**

ز پیش از این من بیگانه آشنای تو بودم
چه جرم‌رفت که مستوجب‌خطای‌تو بودم؟
غریب شهر توام برغریب‌خود گذری کن
چنان شناس که خاك در سرای تو بودم
بشهر خویش چو بیگانگان مرا زدرخود
مدار دور که دیرینه آشنای تو بودم

کاروانی از شعر

ز دیدنت همه را کار با نوا و مرا نه
که سالهاست که من نیز بینوای تو بودم
مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه
جزای آنکه شب و روز در دعای تو بودم
من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل
غریب وعاشق و غمخوار از برای تو بودم

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۳

ای همسفران کاروان دلهای حساس‌را همراهی کنید
با ما بدیارعشق‌ها، احساس‌ها و اندیشه‌های لطیف سفر
کنید:
نخستین منزل‌ما قطعه شعریست‌بنام **بهانه** از **دکتر
حمیدی:**

هنوز آنگه که زیر دخمهٔ شب
مرا خورشید تنها میگذارد
خیالش در سیاهی کور مالان
بروی قلب من پا میگذارد

●

هنوز آنگه که دور ازخلق، لرزان
افق را مه بدامن می نشیند
تن چون زنبقش لرزنده در اشک
میان دیدهٔ من می نشیند

●

هنوز آنگه که میلرزد بصد ناز
ببرگ گل سرشك صبحگاهی
بروی چون گلش میلغزداز عشق
در آن گلبرگ، اشك بیگناهی

هنوز آنگه که بی‌هنگام از آن دور
پی شب میدود بانگ خروسان
ز لای پرده ها با پرتو ماه
نگاهم میکند چون نو عروسان

●

در این ده سال عمر رفته بر باد
مرا بی‌یاد او یك روز وشب نیست
بت‌من اوست چشم ولب بهانه است
وگرنه هر بتی بی چشم و لب نیست

●

اینك در باغ اندیشه‌های شاعران بگلگشت و تماشا می‌پردازیم و از گلبنان این باغ تك‌شاخه‌هائی برمیگزینیم
این دوبیت از **مفتون همدانی** است:

چشم عشاق ز آواز تو گریان تا کی؟
لب اغیار بدیدار تو خندان تا چند؟
گفت دل درخم زلفش سخنی درغم خویش
طره بگشود که این حرف پریشان تا چند؟

دوبیت از **مظفر کاشانی** بشنوید:

بی بال و پرم سیر گلستان هوسم نیست
درصحن چمن راحت کنج قفسم نیست

دل در برمن کهنه درائیست شکسته
گمراه از آنم که صدای جرسم نیست

مجمر اصفهانی این دو بیت را دارد:

خاستی خاست ز سوز دل من آتش حسرت
بنشین تا مگر این آتشم از دل بنشانی
یاری و رسم وفا داری و آئین محبت
همه دانی که بدانم همه دانم که ندانی

از **کمال خجندی** هم دو بیت بشنوید:

گل رخسار ترا وقت تماشاست هنوز
نرگس مست تو منظور نظر هاست هنوز
همچو اشکم ز نظر گرچه فکندی صدبار
برسر و چشم جهان بین منت جاست هنوز

غزلی از **عراقی** پایان بخش سفر کاروان ماست:

ایکه از لطف سراسر جانـی
جان چه باشد که توصد چندانی
بدمی زنده کنی صد مـرده
عیسئی ؟ آب حیاتی جانی
بتماشای تو آید همه کس
لاله زاری ، چمنی ، بستانی

روی در روی تو آرند همه
قبله‌ای ، آینه ای ، جانانی
آرزوی دل بیمار منی
صحتی ، عافیتی ، درمانی
همه خوبان بتو آراسته‌اند
کهربائی، گهری ، مرجانی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه‌را

۴۳/۹/۴

کاروانی از شعر

ای همسفران ! ساعتی ازعمر خودرا بادل خلوت کنید وازاندیشهٔشورانگیزان شعردرخاطر خودشوری برانگیزید. باشدکه دل را صفائی ببخشید و زنگار روح‌را بزدائید.
کاروان شوروحال ما آماده سفراست و باغزلی بنام توفان‌عشق از**محمدحسین شهریار** جرس کاروان رابصدادرمیاوریم :

سالها شمع دل افروخته و سوخته ام
تا ز پروانه کمی عاشقی آموخته‌ام
ای‌شب‌تیره‌دل آن‌چشمهٔ‌رخشنده کجاست؟
که من گمشده هم تشنهٔ جانسوخته‌ام
چشم جان گر برخت دوخته‌دارم چه‌عجب
که بمژگان توچشم ازدوجهان دوخته‌ام
هرگزافسرده نخواهد شدن‌این‌آتش‌تیز
شمع توفانم و از اشك خود افروخته‌ام
دامن‌افشان همه درپای توخواهم‌انداخت
درّ اشکی که بصد خون دل‌اندوخته‌ام
زلف یکسو که زنی چهره جانان بینی
من خود از باد سحر این هنر آموخته‌ام
«شهریارا» چکنم با فلك کهنه حریف
که به شطرنج غمش طفل نوآموخته‌ام

حالا اگر سر گلچیدن دارید باهم از بوستان طبع سخن سرایان گل می‌چینیم.

این رباعی دلپذیر از **نوری اصفهانی** است:

ای عشق نه کافرم ببخشای دمی
تعجیل بخون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت میتوان کشت مرا
از راه رسیده‌ای، بیاسای دمی

این دو بیت از **علینقی کمره‌ایست**:

ما مرگ وهجررا دو برادر نوشته‌ایم
وصل ترا بعمر برابر نوشته‌ایم
احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود
برخی از آن ببال کبوتر نوشته‌ایم

بیتی لطیف از **مقصود کاشانی** بشنوید:

رفتم ز آستانت این رو سیاهیم بس
اما بدل نرفتم این عذر خواهیم بس

این رباعی از **مؤمن یزدیست**:

دل چیست ؟ میان سینه،سوزی و تفی
جان چیست؟ خدنگ آرزو راهدفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

منشی تبرستانی با یك قطعه مثنوی دربارهٔ موی معشوق کاروان ما را بمقصد میرساند.

بگیسویت که دستاویز جان است
بیا قوت توکان قوت روان است
چو مویت خاطری دارم مشوش
همی پیچم بخود چون مو در آتش
سر موئی شدم تا از برت دور
شدم چون تار مویت زار و رنجور
طلب کردم ز گیسوی تو تاری
که ماند از تو پیشم یادگاری
تو بر کام دلم زآن تار گیسو
فرستادی برم یك حلقهٔ مو
ز گیسوئی نمودی حلقه‌ای کم
که یکتارش همی ارزد بعالم
درون نامه موی خود نهادی
وزآن مو طاقتم بر باد دادی
چه مو بوداینکه در آن نامه بستی
که چون‌موئی رگ جانم گسستی

تو گوئی حلقهٔ آن موی دلبند
مرا با رشتهٔ جان داشت پیوند
درین رحمت که فرمودی بحالم
ز دل غم رفت و از خاطر ملالم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۶

کاروانی از شعر

ای همسفران! آنانکه قدرت فهم اشعار لطیف را دارند در دل خویش خلوتی دلپذیر میآفرینند. شعر زیبا و شیوا پروازدهندهٔ ارواح زنده است. با کاروان ما همسفر شوید تا با هم در سرزمین اندیشهٔ نقش بندان نازك خیال شعر سیری کنیم.

توفان حادثات عنوان غزلیست از **رهی معیری** که بکاروانیان سفر بخیر میگوید:

این سوز سینه شمع شبستان نداشته‌است
وین موج گریه سیل خروشان نداشته‌است

آگه ز روزگار پریشان ما نبود
هر دل که روزگار پریشان نداشته است

از نوشخند گرم تو آفاق، تازه گشت
صبح بهار این لب خندان نداشته است

ما را دلی بود که ز توفان حادثات
چون موج یك نفس سروسامان نداشته است

سر بر نکرد پاك نهادی ز جیب خاك
گیتی سری سزای گریبان نداشته است

جز خون دل ز خوان فلك نیست بهره‌ای
این تنگ چشم، طاقت مهمان نداشته است

دریا دلان ز فتنهٔ ایام فارغند
دریای بیکران غم توفان نداشته است

آزار ما بمور ضعیفی نمیرسد
داریم دولتی که سلیمان نداشته است
غافل مشو ز گوهر اشك «رهی» که‌چرخ
این سیمگون ستاره بدامان نداشته‌است

●

اینك از گلبنان شعر وسخن‌پارسی دسته گلی‌می‌بندیم:
این بیت لطیف از **فکری‌دماوندی** است:

غم خودرا که با آن نرگس مستانه‌می‌گویم
رود در خواب‌وپندارد که من‌افسانه‌می‌گویم

این رباعی‌از **قربی‌دماوندیست:**

گر سوز دل فگار میدانستی
اندوه مرا نه خوار میدانستی
وریکنفس‌ازمنتظران میبودی
دلسوزی انتظار میدانستی

چند بیت **ازهجری‌رازی** بشنوید:

آتش خرمن من سوخته خرمن داند
همچو‌من سوخته‌ای سوز دل‌من داند
بیغمان پای بدامان فراغت دارند
پای عشاق کجا لذت دامن‌داند؟
دشمن‌ودوست بفریاد و فغانندافسوس
ز آن‌جفاپیشه که‌نه‌دوست نه دشمن‌داند

این دو بیت از **شوقی ساوه ایست:**

تا بکی گریه بیاد رخت آغاز کنم؟
سر بزانو نهم و خون جگر ساز کنم؟
کو چنان جذبه که از تنگدلی جان بدهم
بشکافم قفس و سوی تو پرواز کنم؟

●

با غزلی **از بابا فغانی** سفر کاروان ما پایان میگیرد:

دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس
لطف و قهری که مگو ناز و عتابی که مپرس
هر زمان سوختهٔ داغ بهشتی صفتی است
دارم از دست دل خویش عذابی که مپرس
بیخود از پرتو خورشید رخش افتادم
بر رخم زد مژهٔ گرم، گلابی که مپرس
آب و آتش نشود جمع ولی دیدهٔ من
دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس
شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی
زار میسوخت دل خسته ز تابی که مپرس
با خیال لب میگون تو از اشك نیاز
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

هرسئوالی که‌دل از لعل تومیکرد نهان
غمزهٔ شوخ تو میداد جوابی که مپرس
نرسد هیچگه آن سرو به سرمنزل ما
ور رسد میکند از ناز، شتابی که مپرس

●

هرچه‌گوئی آخری‌داردبغیراز حرف عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۷

ای همسفران در سفری دلپذیر در دل خویش شوری برانگیزید وبادل‌خویش خلوت کنید تاحالتی‌خوش بیابید. درای‌کاروان ما تمام صاحبدلان راصلا میزند تاازقافله‌دل‌جدا نمانند.
نخستین منزل‌ما غزلیست‌شورانگیز ازشاعرشوریده شیراز **باباغفانی‌شیرازی:**

چه باشد عاشقی ؟ خود را بغمها مبتلا کردن
بصد خون جگر بیگانه‌ای را آشنا کردن

چه حاصل زینهمه افسانهٔ مهرو وفا یارب
چونتوان دردل سنگین او یکذره جا کردن

اگرصدسال افتم چون گدایان برسرراهش
هم‌او دشنام خواهد داد ومن‌خواهم‌دعا کردن

من و دردی بروی درد و داغی بر سر داغی
که‌بی دردی بود در عشق، تدبیر دوا کردن

بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیده
اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن

«فغانی» کمترین بازیست درعشق نکورویان
جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

●

کاروانی از شعر

اینک ازدیوان **صائب تبریزی** چند تک بیت ارزنده
نثار همسفران میکنیم :

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید
گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

●

روشندلی نماند در این باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

●

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
حکایتی که در این روزگار می شنوم

●

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد
وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

●

سفر اشك عنوان قطعه شعریست از شادروان
پروین اعتصامی که کاروانیان را بمنزل
میرساند :

اشك، طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم
برمن و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه، گردآلود گشت
دامن پاکیزه را برچید و رفت
همچو شبنم در گلستان وجود
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان‌را دید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دوراندیش با دل هرچه گفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید
از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق
چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۸

ای همسفران! باما بدیار عشق‌ها واندیشه های لطیف بیائید. بیائید تاروح راصفا دهیم ودل را آئینه سان‌جلا بخشیم.

عمادخراسانی باغزلی بکاروانیان صاحبدل سفربخیر میگوید:

گرچه ساقی نپسندیده دمی هشیارم
با همه بی خبری طرفه خبر ها دارم
یوسف مصر عزیزم من و از چاه عدم
گذر افتاده دو صد بار در این بازارم
طالع خفته‌ام این بار شود یار ایکاش
تا از این خواب نسازند دگر بیدارم
ای‌شب بی سحر آغوش گشا باز که من
رهرو خستهٔ این وادی پر اسرارم
رخت بستند عزیزان به ازجان وجهان
کی رسانند بدان قافله دیگر بارم ؟
خرم آنشب که‌ازاین‌غمکده بر بندم‌رخت
فرخ آنروز که‌این سوخته جان بسپارم
گرچه‌این‌رشته‌دراز‌است،سخن کوته به
به کزاین قصه دگر بگذرم و بگذارم

●

اینك از دریای اندیشهٔ **صائب** تك مروارید هائی بر میگزینیم واز آن گردن بندی فراهم میآوریم :

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب
نکهت گل میکند تفسیر ، فریاد مرا

●

یك عمر همچو غنچه در این بوستان سرا
خون خورده ایم تا گرهٔ دل گشاده ایم

●

آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار
در زیر بال خویش کنم سیر باغ را

●

بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم؟
همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد

●

نشاط اصفهانی باغزلی بسفر کاروان ما پایان می بخشد :

این نکویان که بلای دل اهل نظرند
دشمن جان ودل وازدل وجان خوبترند
عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد
ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیداد گرند

پاك کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی
که مقیمان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب
تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و سرند
من و باد سحر از بوی تو سر گشته شدیم
یا همه شیفتگان تو چنین در بدرند؟
غم کاریت بباید که در آن شادی اوست
ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۱۰

ای‌همسفران! روزیست مسعود و مبارك و ما سفری دل‌انگیز در پیش‌داریم. باماهمسفر شویدتا روح را صفا بخشیم.
سفرامروزما سفری‌است به‌سرزمین اندیشهٔ بزرگ‌شاعر ایران **نظامی**:

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
ریاحین بخش باد صبحگاهی
کلید مخزن گنج الاهی
یتیمان را نوازش در نسیمش
از آن جا نام شد در یتیمش
ایازی خاص واز خاصان گزیده
ز مسعودی به محمودی رسیده
چو گل برآبروی دوستان شاد
چو سرو از آبخورد عالم آزاد
خلیل از خیلتاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش
من آن تشنه لب غمناك اویم
که او آب من‌ومن خاك اویم
الاهی بر «نظامی» کاربگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور
برآن بخشودنی بخشایش آور

●

باز هم در گلشن طبع **نظامی** سیری میکنیم و مشام دوستان و همسفران رامعطر میسازیم :

ای شاه سوار ملك هستی
سلطان خرد به چیره دستی
ای برسر سدره گشته راهت
وی منظر عــرش ، پایگاهت
ای خاك تو توتیای بینش
روشن بتو چشم آفرینش
ای صدر نشین عقل وجان‌هم
محراب زمین و آسمان هم
خاك تو ادیم روی آدم
روی تو چراغ چشم عالم
سرجوش خلاصهٔ معانی
سر چشمهٔ آب زندگانی
آن کیست که بربساط‌هستی
با تو نکند چوخاك، پستی؟
سرخیل، توئی وجمله‌خیلند
مقصود توئی همه طفیلند
سلطان سریر کایناتی
شاهنشه کشور حیاتی

دوران که فرس نهادهٔ تست
با هفت فرس پیادهٔ تست

●

سفر کاروان را از زبان **نظامی** آغاز کردیم و هم با سخن او بپایان میبریم :

فرستادهٔ خاص پروردگار
رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان
گرامی تر از آدمیزادگان
درختی سهی سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع
چراغی که تا او نیفروخت نور
زچشم جهان روشنی بود دور
ببالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی راستست
محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست
لب از باد عیسا پرازنوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر

بگوهر جهان را بیا راسته
بتیغ از جهان داد و دین خواسته
قبای دو عالم بهم دوختند
وز آن هر دو یک زیور افروختند
شب از چتر معراج او سایه‌ای
وز آن نردبان آسمان پایه‌ای

●

۴۳/۹/۱۱ (روز مبعث پیغمبر اکرم ص)

ای همسفران! سخن‌سرایان ونقش بندان شعر، کاروان
گرم‌سیر مارا استقبال میکنند. چه نیکوست که بزیارت
خداوندان شعر بشتابیم وازاین سفر روح نوازباروحی
پرازصفا بازگردیم. زینت‌بخش کاروان ماقطعه‌شعریست
تحت عنوان پرستش از **فریدون مشیری**:

ای شب بپاس صحبت دیرین خدایرا
با او بگو حکایت شب زنده داریم
با او بگو چه میکشم از درد اشتیاق
شاید وفا کند بشتابد بیاریم

●

ایدل چنان بنال که آن ماه نازنین،
آگه‌شود ز رنج من و عشق پاک من
با او بگو که مهر تو از دل نمیرود
هر چند بسته مرگ، کمر بر هلاک من

●

ای شعر من بگو که جدائی چه میکند
کاری بکن که در دل سنگش اثر کنی
ای چنگ غم که‌ازتو بجز ناله برنخاست
راهی بزن که ناله ازین بیشتر کنی

●

ای آسمان بسوز دل من گواه باش
کز دست غم بکوه و بیابان گریختم
داری‌خبرکه شب‌همه‌شب دوراز آن نگاه
مانند شمع سوختم و اشک ریختم

●

آخر اگر پرستش او شد گناه من
عذر گناه من همه چشمان مست‌اوست
تنها نه عشق و زندگی و آرزوی من
اوهستی من است‌که آینده دست‌اوست

عمری مرا بمهر و وفا آزموده است
داند من آن نیم‌که کنم رو بهر دری
او نیز مایل است بعهدی وفـا کند
اما اگر خدا بدهد عمر دیگری

●

اینك از دریای مـواج و گهرریز شعر پارسی تـك مرواریدهای تابان‌ودرخشان برمیگزینیم.
این‌بیت غم‌آلوده از **عارف شیرازی** است :

بخانهٔ تو چو دور است خانه‌ای که ندارم
چسان بکوی تو آیم؟ بهانه‌ای که ندارم

هاشمی همدانی بیتی‌زیبا دارد :

برامید آنکه شاید یکدمت ببینم بخواب
دوش‌تنهائی بصدافسانه‌ام درخواب کرد

این بیت از **باقر اصفهانیست :**

روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار
هرکه‌چون‌پروانه‌یکشب‌میشودمهمان‌شمع

دوبیت از **ابوالمعالی مشهدی** بشنوید :

سفر کردن ما صدائی نـدارد
زخود رفتن آواز پائی نـدارد
ازاین‌درد جانم رسیده‌است‌بر‌لب
که بیدردی من دوائی ندارد

غزلی‌از**مجمر اصفهانی**پایان‌بخش‌سفر کاروان‌ماست:

نمیدانم چرا دیـوانه کردند
بهرجا خوبرویان خانه کردند
ز نو در شهر، غوغائیست گوئی
کسی را کودکان دیوانه کردند
زدند آتش بجان شمع و سوزش
نهان در سینهٔ پروانه کردند
مرا زین بیخودی هردم براهش
بمستی در جهان افسانه کردند
ز دست ازیك نگه رفتم نگه کن
خرابم چون بیك پیمانه کردند؟
زهی زود آشنا شوخی که او را
رقیبانش ز ما بیگانه کردند
نه آن صیداست مرغ دل که در دام
اسیرش از فریب دانه کردند
مرا راندند رفته رفته «مجمر»
بکویش تا رقیبان خانه کردند

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳٫۹٫۱۳

ای همسفران! بدیار اندیشهٔ سخن سرایان نازک خیال سفر کنید. سفری‌است شورانگیز که در دلها عشق می‌آفریند و بر جانها صفا می‌بخشد.
نخستین منزل کاروان ما غزلیست از **دکتر صبور** که برجبین کاروان میدرخشد:

ما وفا کردیم و جان ما جفای یار سوخت
سینهٔ ما از لهیب آه آتشبار سوخت
بارها جان بر کف‌دست آمدم نزدیك‌دوست
آتشش جان مرا یکبار نه، هربار سوخت
ناسپاسی بین که بذر مهر ما را آب داد
خرمن ما را با آتش در کشید و زار سوخت
شوربختی بین که آن گل ناشناس‌ناسپاس
گلبنم را همطراز خار بیمقدار سوخت
هستی ما را گرفت آن سرد مهر سنگدل
جان ما از آتش رنج و غم بسیار سوخت
گوشهٔ چشمی نمود و کار ما را زار کرد
گلشن پرهیز ما را بر سر اینکار سوخت
صبر هم مشکل گشای‌ما نشد آخر«صبور»
حاصل‌عمری صبوری‌هم بر این‌رفتار سوخت

اینك از گلشن همیشه‌بهار طبع سعدی یك دسته گل فراهم میاوریم و باآن مشام همسفران را عطرآگین میسازیم :

تو خود به‌صحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

●

نه‌تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
طوطیان دیدم و خوشتر زحدیثت نشنیدم
شکر است آن نه‌دهان و لب و دندان که‌تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه‌کار آیدت آن‌دل که بخوبان نسپاری؟

●

اگر به تحفهٔ جانان هزار جان آری
محقّر است نشاید که بر زبان آری
جواب تلخ چه داری بگوی و باك مدار
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

●

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
ای هر تنی از مهر تو افتاده بجائی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین
گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی

●

باغزلی از **صحبت لاری** کاروانیان را بسر منزل میرسانیم :

بمراد دل رسی آن سحر که زسوز سینه دعا کنی
بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی
من و های های گریستن بره عتاب تو زیستن
تو و از کمین نگریستن که دگر زعشوه چها کنی
بکمند ابروی توامان بسی آهوان زتو بی‌امان
بخدنگ غمزه زمان زمان چه شکارها که زپا کنی
ز تو ناوك نگهی نشد که هلاك بیگنهی نشد
همه حیرتم که گهی نشد که زیك نشانه خطا کنی
چو وفا نمیکنی ای صنم بمنت جفا چه گشته کم؟
چه بناست این زتو کز ستم نه وفا کنی نه جفا کنی
بره تو «صحبت» خسته دل بوفا و مهر تو بسته دل
چه شود که سوی شکسته دل گذری برای خدا کنی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۱۴

ای همسفران! دلها را با کاروان ما همراه سازید باشد که ازاین سفرسرمست باز آئید .
لحظه‌ای بعالم دل بگرائید تا باصفای دل این سفر را آغاز کنیم:
نخستین هدیهٔ کاروان ما غزلیست از **احمد گلچین معانی :**

مرا فراق تو بی نالهٔ سحر نگذاشت
ولی دریغ که در ناله‌ام اثر نگذاشت
بغیر وصل توام حسرتی نبود و فلك
بغیر آن بدلم حسرتی دگر نگذاشت
ز ناله های دلم نیست غم از آنکه ترا
دمی ز حال من خسته بی خبر نگذاشت
بجور هم نکند یاد من غمم زآنست
که بخت بد بمن ازدوست اینقدر نگذاشت
کدام پارهٔ نان خواستم ز خوان فلك
که در کناره مرا پارهٔ جگر نگذاشت ؟
چنان اسیر بزندان تن شدم « گلچین »
که برمن این قفس تنگ، بال و پر نگذاشت

●

اینك ازاشعار **شاه‌نعمت‌اله ولی** چند نمونه تقدیم همسفران میداریم:

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم
با ما تو این چنینی ما باتو آنچنانیم

●

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

●

ما غرقهٔ آبیم و چنین تشنه عجیب است
در خانهٔ خویشیم و غریبیم ، غریبست

●

اگر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود
که از بیرون نمیخیزد بجز گرد پریشانی

●

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب
لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

●

با عادت خود بهانه جوئی نکنم
جز راست روی و نیک خوئی نکنم
آنها که بجان من بدیها کردند
گر دست دهد بجز نکوئی نکنم

●

باغزلی ازشادروان **محمد باقر الفت اصفهانی**
سفر امروزرا بپایان‌میبریم.

دلم که تار تعلق بچشم مست تو بست
ز یك نگاه خمارش هزار توبه شکست
وجود خاکی من گر چه از تو رفت بباد
خوشم از اینکه غبارش بدامنت ننشست
ز دست تست که یکسر فتاده‌ام از پای
بپای تست که یکباره رفته‌ام از دست
غمت گسسته چنان رشتهٔ علائق من
که دور ازتو نخواهم بخویشتن پیوست
ترا پرستم و باشد پسند خاطر من
هرآنکه باشی وکام‌دلت‌هرآنچه‌که‌هست
دلم شکسته واشکم روان ز دوری تست
چگونه آب نریزد چو آبگینه شکست؟
لطیفه‌ایست بحسن تو و پرستش من
که بایدم شد در عین هوشیاری مست
چنین که تار تعلق گسسته‌ام از خویش
بجز تو رشتهٔ الفت نمیتوانم بست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۱۵

ای همسفران! روزیست شکوهمند ومسعود وما بمیمنت امروز سفری نشاط بخش در پیش داریم وشاعر بزرگ **حافظ** بکاروانیان سفر بخیر میگوید:
این نوای درای کاروان شوق انگیز ماست:

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ وفرح بخش هوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زرو زور
خوش عطا بخش وخطاپوش خدائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ در گاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

اینک در بوستان دیوان افصح المتکلمین **سعدی** بسیر وتفرج میپردازیم واز آن بوستان گل می چینیم وبپای مولودی مسعود نثار میکنیم:

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

خواستم گفت خاك پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت: در راه دوست خاك مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد

●

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه روئیست کز و صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
کز عالم جان اینهمه دل با تو روان کرد

●

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
در قیامت چو سر از خاك لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

●

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و میر قبایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خدای، دلائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع وقائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

●

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی ببام

●

۱۷ر۹ر۴۳ (میلاد حضرت امام حسین علیه السلام)

ای همسفران تا آنجا که شهباز اندیشه توان پرواز دارد سفر میکنیم. آنقدر بالا میرویم تا عالمی را در زیر پای اندیشه بنگریم. تا عرش دل صعود میکنیم و جهان گل را پشت سر میگذاریم:
اگر باز هم دوستدار این سفر لذت بخش هستید کاروان دلها را یاری کنید.

خورشید وشب

این نام نخستین منزل وعنوان غزلیست از **سیمین بهبهانی** که بر سر راه ما قرار دارد:

زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم؟
بوسه برچینش زنم با گونه‌ها نازش کنم؟
غنچهٔ صبرم شکوفا میشود اما چه دیر
کو سر انگشت شتابی تا ز هم بازش کنم؟
قصهٔ رسوائیم چون صبح عالمگیر شد
کی توانم همچو شب آبستن رازش کنم؟
پردهٔ شرمی برخسار سکوت افکنده‌ام
برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم
خفته دارد دل بهر تاری نوائی ناشناس
زخمهٔ غم گر زنی، سازی نوا سازش کنم
چون غباری نرم، دل دارد غمی، غمخوار کو
کاشنای این سبکخیز سبکتازش کنم؟

من سر انگشت طلائی رنگ خورشیدم تو شب
زلف پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم؟

●

وقتی تار **زلف** خوبـروئی از نسیمی میلرزد دلهای مشتاق‌را میلرزاند، براستی دراین تارهای لطیف چه توان ونیروئی نهفته است که دلهای قوی را به بندمی کشد؟ دراین حلقه‌های **گیسو** چه رازی‌است که دلهارا درخم خود اسیر میکند؟.

این‌رازیست که شاعران عاشق پیشه و عاشقان لطیف اندیشه پرده‌ازآن بر میدارند.

پس‌بنگریم که‌نقش‌بندان سخن **درباره‌ٔ زلف و گیسو** چه نقشی آفریده‌اند.

شاعری‌بنام **خالص** درباره **زلف** این بیت راآفریده:

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد
نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

فردی زندشیرازی بالطفی بسیار **گیسوان بلند** را به‌**شب دراز** تشبیه کرده‌است:

گفتم: روم که چشمت‌مایل بخواب نازست
بگشود زلف و گفتا: بنشین که شب درازست

اهلی شیرازی از **گیسوئی شکسته** حالی شنیدنی‌دارد:

گیسو شکست وشد گرهٔ کار، بسته تر
کار دل شکستهٔ ما شد شکسته تر

شاعری **وقاری** نام آنقدر **دلبسته‌زلف** معشوق‌است که به نسیم وشانه‌هم رشک‌میبرد:

بامحرمان زلف توام سینه صاف نیست
تا قتل همرهم چه نسیم و چه شانه را

میر عطا در باره **زلف** مضمونی دلپذیر و لطیف دارد:

زلفت زهر کناره درقصد عاشقان است
چیزی نمیتوان گفت روی تو درمیان است

شوریده شاعر اصفهان «عاشق» باغزلی کاروانیان
را بمنزل میرساند:

فغان و نالهٔ من این اثر کرد
که خشم و ناز او را بیشتر کرد
بتی کز غمزه‌اش در خون نشستم
خوشش بادا که سوی من نظر کرد
نهان از وصل ماهی شاد بودم
نمیدانم که گردون راخبر کرد؟
در این گلشن شب آن بلبلی خوش
که بر شاخ گلی سر زیر پر کرد
سر شوریده‌ای سامان پذیرفت
که‌در کوی بتان خاکی‌بسر کرد
چه خصمی بود با من آسمان را
که از خوبان ترا بیدادگر کرد
بروز خودبسی بگریست‌چون‌شمع
که«عاشق» بیتو شامی‌را سحر کرد

●

هرچه گوئی آخری‌دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۱۸

کاروانی از شعر

ای همسفران امروز سفری نشاط بخش درپیش داریم ودوستارهٔ تابنده ودونجم درخشندهٔ سپهر شعر و ادب دو فرزند برومندشیراز بهشت طراز **سعدی و حافظ** همقدمان وهمسفران ما خواهندبود .

اینك بادرودی بهمسفران وفادار و رفیقان همراه، این سفر پرشورو نشاط را آغازمیکنیم .

نخستین غزل از شاعر بلند پایه **حافظ** تقدیم میگردد:

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن وعشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نکوداری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدورسی از شرم، سرفرود آری
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آئین رنك و بو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت بـاد
خود از کدام خمست اینکه درسبو داری؟

ز کنج صومعه «حافظ» مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

●

اینك با چراغ طبع سخن آفرین بزرگ سعدی خانهٔ دل‌ها را روشن میکنیم :

که برگذشت که بوی عبیر میآید؟
که می‌رود که چنین دلپذیر میآید؟
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر میآید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
وگر مقابله بینم که تیر میآید

●

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش

●

زینهار از دهان خندانش
وآن لب لعل و درّ دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد
شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر به بیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش

سفر این کاروان که با غزلی از **حافظ** آغاز شد با غزلی دیگر ازاو پایان میگیرد:

شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
می بی‌غش است بشتاب وقتی خوشست دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری؟
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یك گرفته جامی بر یاد روی یاری
چشم فلك نه‌بیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی است
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۲۱

ای همسفران شاعران و سخن پردازان در دیار اندیشه بانتظار شما هستند آهنگ سفر کنید تا در سفری پرشور و حال، زنگ ملال از خاطر بزدائیم.

چشم بخت

این عنوان قطعه شعریست از **نادر نادرپور** که کاروان مارا بحرکت درمیاورد:

بی‌تو بی‌تو ای که در دل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی‌تو لحظه‌ها گذشت و روزها گذشت
بی‌تو کار خنده‌ها به گریه‌ها کشید

●

بی‌تو این دلی که با تو می‌تپید
وه که ناله کرد و ناله کرد و ناله کرد
بی‌تو بی‌تو دست سرنوشت کور من
اشک و خون بجای باده در پیاله کرد

●

عمر من شبی سیاه و بی‌ستاره بود
دیدگان تو ستارگان او شدند
لحظه‌ای ز بام ابرها برآمدند
لحظه‌ای بکام ابرها فرو شدند

●

در فروغ این ستارگان بی‌دوام
روزگار شادی و غمم فرا رسید
آن بجز دمی نماند و این همیشه ماند
این همیشه ماند و آن به انتها رسید

●

آسمان حسود بود و چشم بخت من
چون ستارگان چشم تو دمید و مرد
بی‌تو از زبان من ترانه‌ها گریخت
بی‌تو در نگاه من شراره‌ها فسرد

•

ای که در دل منی و با منی مدام
وه که دیگرم امید دیدن تو نیست
تو گلی گل بهار جاودان من
زین سبب مرا هوای چیدن تو نیست

اینک بهمراه هم در گلشن شعر فارسی به تفرج میپردازیم
و از گلزار سخن‌های لطیف دسته گلی می‌بندیم.
این رباعی منسوب به **ابوسعید ابوالخیر** است.

ای شمع به خیره چند بر خود خندی؟
تو سوز دل مرا کجا مانندی؟
فرق است میان سوز کز جان خیزد
با آنکه بر یسمانش بر خود بندی

عهدی ساوجی این بیت را دارد :

بچه اندیشه‌ام از خاطر ناشاد روی ؟
چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی ؟

به‌بینید **صوفی ساوجی** کار ناامیدی را بکجا رسانده است:

من یکی زآن ناامیدانم که در دوران تو
میبرند امیدواران رشك بر حرمان من

بیتی از **وحشی بافقی** بشنوید:

نه گریه‌ای دردل گره نه ناله‌ای نزدیك لب
یارب نصیب کس مکن این است اگر آسودگی

●

عبیدزاکانی باغزلی زیبا کاروان ما را بدرقه میکند:

دلا باز آشفته کاری مکن
چو دیوانگان بیقراری مکن
گرت نیست دردی غنیمت شمار
ورت هست فریاد و زاری مکن
چو کارت زعشقست و بارت زعشق
شکایت ز بی کار و باری مکن
نگارا نگارا جدائی ز ما
خدا را اگر دوست داری مکن
اگر چشم سرمست او دیده‌ای
دگر دعوی هوشیاری مکن
ز جور و جفا هرچه ممکن بود
بکن، ترك پیمان و یاری مکن

«عبید» ار سر عشق داری بیا
در این راه جز جانسپاری مکن

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۲ر۹ر۴۳

ای همسفران ! نقش‌بندان سخن و سخن آفرینان
نازک‌خیال در دیار اندیشه‌ها آماده استقبال شماهستند.
بار سفر برگیرید تا بدان سامان سفری کنیم و در بزم
سخن‌سرایان حالتی نیکو بیابیم.
غزلی از **امیری فیروزکوهی** پیشرو کاروان ماست:

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست
ز پاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سئوالی نیست

گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که یکجهان گنهت هست وانفعالی نیست!
غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست

بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست ؟
حساب سال و مهت در دیار بی‌عشقی است
در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست

اینك بصفای دل در بوستان پرشکوفهٔ شعر پارسی بتفرج میپردازیم و بمیل دل گل می‌چینیم .
این بیت از **مؤمن استرآبادی** است :

زرفتنت در و دیوار از قرار برفت
تو زین دیار نرفتی که این دیار برفت

نورس قزوینی میگوید :

نسوزم تا نسوزانم دلت را
در آتش چوب تر تنها نسوزد

دو بیت از **شوریده شاعر بافق، وحشی** بشنوید :

وصلم میسرست ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی؟ که شاد نیست
غم میفرست لیك باندازه میفرست
یك دل درون سینهٔ ما خود زیاد نیست

زندانی حصار نای مسعود سعد سلمان قطعه‌ای جانسوز دارد :

تاری از موی من سپید نبود
چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان
که یکی موی من سپید نماند

غزلی عرفانی از **صائب تبریزی** بسفر دلپذیر ما پایان می بخشد :

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

هر چند کاینات گدای در تواند
یک آفریده نیست که داند سرای تو
این مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو؟
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
«صائب» چو ذره ایست چه دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۴ر۹ر۴۳

ای همسفران! از گوشه‌ای خلوت هم‌میتوان بعرش اندیشه‌ها پرواز کرد این سفر تنها با بال و پر دل انجام پذیر است.
ما آمادهٔ چنین سفری هستیم و بار دیگر همسفری باشما را آرزو میکنیم.

اینهم نوای درای کاروان ما

عماد خراسانی باغزلی بهمسفران وفادار سفر بخیر میگوید:

خوش آنزمان که مرا نیر طرفه یاری بود
غمی نبود وگر بود غمگساری بود
دلم امیدی و عشقی و آرزوئی داشت
وصال و هجری و آشوب و انتظاری بود
به بلبلان سیه مست باغ میماندم
شکفته خاطرم از بوی گلعذاری بود
بیک نظارهٔ رویش بباد میدادم
گرم بآینهٔ دل ز غم غباری بود
بهم حکایت دل با نگاه میگفتیم
میان چشم من و چشم او مداری بود
دلا چه زود سیه روز و بیقرار شدی
خوش آنکه با سر زلفی توراقراری بود
چه بود؟ حیرتم آید از این فسانه که رفت
چه روزگاری گشت و چه روزگاری بود

بقول اختر چرخ سخنوری «پروین»
بکارگاه جهان هر چه بود کاری بود
خدای خواست که ماند بدهر از تو نشان
«عماد» از تو در این خانه یادگاری بود

●

اینك در گلزار شعر و ادب سیری میکنیم و دسته گلی فراهم میآوریم .

صرفی ساوه‌ای این بیت را دارد :

ترا ای همنشین گفتم که بامن مهربانش کن
نگفتم ناصح او باش و با من سرگرانش کن

بیتی از **خضری قزوینی** بشنوید :

دگر مباد نصیبم که نام عشق برم
بس است آنچه کشیدم من از محبت تو

این دو بیت از **شرف قزوینی** است :

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم
ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
جفامی بینم و تا بد نگوید هیچکس اورا
بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

بنگرید **شرمی قزوینی** پای یأس و بدبینی را کجا نهاده است:

اثر از بهر آن گرد دعای من نمیگردد
که دوران جز بعکس مدعای من نمیگردد

تمام عمر اگر اوقات صرف عاشقی سازم
یکی زین بیوفایان آشنای من نمیگردد
بنوعی بی کسم « شرمی » که درهنگام جان دادن
اجل پیرامن ماتم‌سرای من نمیگردد

●

بایک مثنوی از **تذروی ابهری** سفر کاروان را بپایان میبریم .شاعردراین مثنوی **زیبائی معشوق** راوصف کرده است :

غزالی شوخ چشمی دلنوازی
بتی جادو فریبی، سحر سازی
جبینش مطلع نور الاهی
شب غم را فروغ صبحگاهی
نگاه و غمزهٔ آن شوخ طناز
کرشمه بر کرشمه ناز بر ناز
زبانش برگ گل اما سخنگوی
زخوبان برده دایم درسخن، گوی
کفش چون آفتاب آئینهٔ نور
شعاع آفتاب انگشت آن حور
بیاض سینه اش چون صفحهٔ سیم
بتان را در لطافت لوح تعلیم

هوس گردیده گردش گاه و بیگاه
چو صید تشنه بر پیرامن چاه
ز سیمین ساق آن روح مجسم
بنای نیکویی را پایه محکم
قدم هر جا نهادی گل دمیدی
وز آن گل خلق، بوی جان شنیدی
خرامان سوی بستان چون گذشتی
ز رخسارش چمن گلزار گشتی
کف پایش بوقت سیر گلزار
ز گل در هر قدم دیدی صد آزار
بزلف آشوب مه رویان چین بود
ز سر تا پا بلای عقل و دین بود

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳٫۹٫۲۵

ای همسفران شاعران و سخن آفرینان انسانهای گرانقدری هستند که چون شمع میسوزند تا به بزم ما روشنی و گرمی بخشند اینان سلسله جنبان شعر و ادب و اندیشهٔ این مرز و بومند

شاعران پادشاهان سخنند وما هر روز بسلام این سلاطین ملك ادب میرویم واز دست آنان خلعتی زیبا برپیکر روح واندیشه میپوشانیم

شماهم بپایمردی دل باما باین بزم پر شکوه بیائید نخستین بزم آرای محفل ماقطعه شعریست بنام **زبان نگاه** از **فریدون توللی:**

در جامهٔ شطرنجی زیباش
مستانه خرامید بسویم
نزدیکترك آمد و بشکفت
آن غنچهٔ لبخند برویم

●

دیدم که در آن شادی خاموش
بس شکوهٔ ناگفته بلب داشت
چشم سیهش چشمهٔ غم بود
برق نگهش گرمی تب داشت

●

بر دیدهٔ من دیده فرو بست
تا بشنود افسانهٔ دل را
بیرون کشد از سینهٔ من باز
آن راز فرو رفته بگل را

●

میریخت در آن پرسش پرمهر
بس سرزنش از موج نگاهش

میداد گران کیفر دل را
بی آنکه بپرسد ز گناهش

●

از تابش رشك آن گل رخسار
میسوخت بصد رنگ دلاویز
کوشای سخن بود و بهر بار
می بست پشیمان لب پرهیز

●

خواندم که مگر در دلش آرام
ره یافته اندوه گمانی
یا شك زده در گرمی پندار
بر سردی من جسته نشانی

●

در هستی خود رفتم و او بود
پنهان شده در پیرهن من
او بود که با جان هوسناك
میسوخت چو شمعی بتن من

●

ناکرده گنه خیره شدم گرم
بر شعلهٔ چشمان سیاهش
بس پوزش نالان که فشاندم
با سوز نگه پیش نگاهش

●

زد تکیه بر آن نردهٔ باریك
نیلوفر اندام رها کرد
وآن عقده که درخاطر من بود
با چشم نوازش همه وا کرد

●

بگرفتمش آن دست تب آلود
زد صاعقه در ملك وجودم
بوسیدم و لغزید بر آن دست
رخشان و دوان اشك درودم

●

آغوش گشودم که کشم تنگ
آن پیکر سیمینه در آغوش
بر گونهٔ خود بفشرم از مهر
آن نرمی سوزان بناگوش

●

ماهردو بر این تشنه که برخاست
از خلوت کاشانه صدائی
پیچید در آن گوشهٔ خاموش
آرام و سبك تك تك پائی

●

بدرود کنان دور شدم دور
تا دل نکشد پرده ز رازم
میرفتم و در حسرت دیدار
میسوخت سرا پای نیازم

●

آن پدیده‌ای که افسون‌خیز و نوازشگر و شرر بار است
نگاه است ـ نگاه، زبانها دارد، گاه فریاد میکشد زمانی سرزنش میکند گاهی التماس آمیز و لحظه‌ای سرد و بی زبان و نا امید کننده است.
سخن آفرینان عاشق پیشه‌ای که از **یك نگاه** لرزیده و بانگاهی صبر و قرار را بیغما داده‌اند **زبان نگاه**‌ها

را بهتر میدانند و اینک بنگریم که **درباره‌ٔ نگاه** چه مضامینی آفریده‌اند.

دارای قاجار درباره **نگاه** این بیت‌را دارد :

چه آشنا نگهی داری ای رمیده غزال
خدا نگاه ترا باکس آشنا نکند

زلالی خوانساری درباره **نگاه** بیتی نازآلوده دارد:

چو چشم از ناتوانی باز میکرد
نگاهش تکیه ها برناز میکرد

گاه عشاق بایك **نگاه دلربایانه** یك عمر ستم‌را بجان میخرند **حزینی خراسانی** چنین عاشقی بوده‌است :

تمام عمر ستم کرد ومن همان عاشق
بیك نگه که در آغاز دلربائی کرد

«سایه» پاسخ خودرااز نگاه معشوق می‌طلبد:

گوش کن بالب خاموش سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند وآخر نیست این افسانه را

۴۳ر۹ر۲۷

ای همسفران شعر زیبا غذای روح است. سخن شیوا صفابخش جان است کاروان ما هر روز عالم اندیشه‌ها را درمی‌نوردد تا به نهانخانهٔ ضمیر شاعران راه‌یابد و در سفری دلپذیر بپایمردی سخن آفرینان روح و جان کاروانیان صاحبدل نیروئی لایزال یابد.
باما همسفر شوید و به طنین درای کاروان گوش فرا دارید.

نخستین منزل ما قطعه شعریست از **حسین مسرور (سخنیار)** بنام کودك آسمان:

نشستم شبی بر لب زنده رود
تأمل کنان در رموز حیات
شنیدم یکی نغز و دلکش سرود
که میخواند خوانندهٔ کائنات

چو بانوی‌شب پرده ازرخ گشود
بیفتاد رخسارهٔ مه در آب
دگرگونه شد جلوهٔ زنده رود
ز آمیزش آب با ماهتاب

چو آئینه آب روان تابناك
فتاده در آن سایهٔ بیشه‌ها

بدانسان که بر روی دلهای پاك
غبار هوسها و اندیشه‌ها

●

نسیم شب از روی گلهای باغ
خرامان خرامان خرامد بمغز
چواز بوی گل تازه گردد دماغ
بجنبش در آید خیالات نغز

●

از آن رودهر قطره چون بانگ عود
سخن‌ها از انجام و آغاز گفت
گل و سبزه مضراب آن عود بود
که این راز با نکته پرداز گفت

●

من آن کودك آسمان زاده‌ام
مکیده ز پستان ناهید، شیر
کنون از کف دایه افتاده‌ام
بدامان این تیره خاك حقیر

●

بدو گفتم: ای چشمهٔ زندگی
چه‌جوئی از این کوشش بی‌حساب

بیا بس کن از این شتابندگی
بدامان این دشت لختی بخواب

●

نه بینی جهان سر بسر خرمی‌است
زمین و زمان غرق آرایش است
دمی شادمان زی که عالم دمی‌است
سرانجام هر جنبش آرامش‌است

●

بگفتا: زمن پای ماندن مخواه
بهل تا بگردم باین دشت و کوه
که گر من بمانم بیك جایگاه
بود زنده از زندگانی ستوه

●

اگر من بیك جای گیرم قرار
جهان خشك‌لب ماند و تیره‌روز
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار
چنین است فرمان گیتی فروز

●

تو از من بیاموز شایستگی
که سرچشمهٔ فیض خشك و ترم

نه آرامشم هست و نه خستگی
چنین گفت روز ازل داورم

●

حالا باهم به گلگشت بوستان همیشه بهار وخزان ناپذیر شعر پارسی میرویم و از گلستان ادب چند شاخه گل برمیگزینیم.

این قطعهٔ کوتاه از **مظاهر مصفاست:**

ز بس با غمت روز و شب زیستم
غمت میشناسد که من کیستم
من آن خویش گم کرده مردم که هیچ
ندانم کجایم؟ کیم؟ چیستم
نیم آنچه مانده است و بینی بجای
غم است اینکه بر جاست من نیستم

از **شیخ شهاب الدین سهروردی** یک رباعی بشنوید:

بخشای بآنکه بخت یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق توحالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی‌تو قرارش نبود

سایه هم رباعی دلپذیری دارد:

امروز منم که راهی کوی توام
امید وصال میکشد سوی توام
تا دست رسد شبی به گیسوی توام
میآیم و آشفته‌تر از موی توام

این سه بیت از **میر اصلی قمی** است :

هر دل که بدرد تو گرفتار نباشد
از چاشنی عشق خبردار نباشد
از جور میندیش اگر طالب یاری
در عشق چه لذت اگر آزار نباشد
خو کردهٔ هجران تو فارغ ز وصال است
ماتم زده را حسرت گلزار نباشد

کودك آرزومند نام قطعه شعریست پندآموز از شادروان **پروین اعتصامی** که پایان بخش سفرماست:

دی مرغکی بمادر خود گفت : تا بچند
مانیم ما همیشه بتاریك خانه‌ای ؟
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز بر پرم
از گل بسبزه‌ای و ز بامی به خانه‌ای
خندید مرغ زیرك و گفتش: تو کودکی
کودك نگفت جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
کاگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای

زین آشیان ایمن خود یادها کنی
چون سازد از تن تو حوادث نشانه‌ای
گردون بر آن رهست که هردم زند رهی
گیتی بر آن سرست که جوید بهانه‌ای
پنهان بهر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ای
هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
بحری بود که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
تا کرد سوی گل نگه عاشقانه‌ای
ای نور دیده از همه آفاق خوشترست
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
هر کس که توسنی کند او را کنند رام
در دست روزگار بود تازیانه‌ای
بسیار کس ز پای در آورد اسب آز
آنرا اگر نبود لگام و دهانه‌ای

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتندو آخر نیست این افسانه را

۴۳/۹/۲۸

ای همسفران در خلوت دل خویش جهانی بیافرینید
جهانی از اندیشه‌های تابناک
کاروان ما عزم سفر بچنین جهانی دارد وتمنای
همسفری صاحبدلان را

عشق خاموش

این عنوان غزلیست از شاعر گرانقدر **پژمان بختیاری**
که برجبین کاروان مامیدرخشد :

گذشت آنکه دلم در شکنج موی تو بود
گذشت آنکه جهان پر ز گفتگوی تو بود
گذشت آنکه سراپای من ز جذبهٔ شوق
بسان آینه مجذوب روی و موی تو بود
خدای عشق من و آرزوی من بودی
دریغ کارزوی من نه آرزوی تو بود
بسان صورت دیوار چشم حسرت من
بهرطرف که روان میشدی بسوی تو بود
خبر نداشتی ای آب زندگانی من
که مرگ تشنه لبی بر کنار جوی تو بود
تو فتنه‌جوئی و در طبع من نبود افسوس
خشونتی که سزاوار طبع و خوی تو بود
چه نغمه‌های مخالف شنیدم و نزدم
رهی که در خور طبع بهانه جوی تو بود
تو قبله گاه رقیبان شدی و من خجلم
که از چه قبلهٔ دل سالها زروی تو بود؟
سخن ز کندن دل گفتم و غلط گفتم
قسم بموی تو کاین قصه هم ببوی تو بود

●

اینک از گلزار پر صفای شعر پارسی گل می‌چینیم:
این رباعی از **سید رضا اصفهانی** است:

در دل ز غم تو خار خاری دارم
از داغ، بسینه لاله زاری دارم
افسرده شده است گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که با تو کاری دارم

این چند بیت از **نورس دماوندی** است:

پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را
هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را
بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی
کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را
در گلشنی که باشد غماز، هر نسیمی
پنهان نمیتوان کرد چون غنچه، راز خود را
«نورس» درین غریبی از تیره‌روزی بخت
یك شب ندید در خواب مسکین نواز خود را

این بیت از **نظیری نیشابوری** است:

پایم به‌پیش از سر این کو نمیرود
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست؟
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست؟

سفر ما بهمراهی چند رباعی از **ابوسعید ابوالخیر**
پایان میگیرد :

آن مه که وفا و حسن سرمایهٔ اوست
اوج فلك حسن، کمین پایهٔ اوست
خورشید رخش نگر و گر نتوانی
آن زلف سیه نگر که همسایهٔ اوست

●

در عشق تو گاه بت پرستم گویند
گه رند و خراباتی و مستم گویند
اینها همه از بهر شکستم گویند
من شاد باینکه هرچه هستم گویند

●

قدت قدم ز بار محنت خم کرد
چشمت چشمم چو چشمه‌ها پر نم کرد
حالت حالم چو روز من تیره نمود
زلفت کارم چو تار خود در هم کرد

●

دل از نظر تو جاودانی گردد
غم با الم تو شادمانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاك
آتش همه آب زندگانی گردد

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۹ر۹ر۴۳

ای همسفران این بار سفری شادی بخش و دل انگیز در پیش داریم
با کاروان ما همسفر شوید تا سفری دلپذیر را آغاز کنیم:
سفر امروز ما در وادی اندیشه‌های شاعر بزرگ شیراز **حافظ** است و از باغ اندیشه‌هایش گل می‌چینیم:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی‌تو بجان آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دائم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نپیمائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای درد توام درمان در بستر بیماری
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آید
شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائی

●

باز هم سفر ما در قلمرو اندیشهٔ **حافظ** ادامه دارد ،

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ غافل را مبادا بخت بد روزی
برو می نوش و رندی ورزو ترك زرق کن ایدل
ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

●

سفر ما بپایمردی طبع فیاض **حافظ** باغزلی پایان میگیرد :

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه‌قامت‌من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال‌خوابی
«حافظ» چه‌مینهی دل‌تو در خیال‌خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه را

۲ر۱۰ر۴۳

ای همسفران! بسرزمین عشق و شیدائی‌ها سفر کنید
بهترین توشه در این سفر دلهای آگاه و سرهای پرشور
است میزبانان ما امرای کلام و نقش بندان سخن هستند

نی خاموش

این نخستین منزل کاروان است و عنوان غزلیست از «سایه»

باز امشب از خیال تو غوغاست در دلم
آشوب عشق آن قد و بالاست در دلم

خوابم شکست و مردم چشمم بخون نشست
تا فتنهٔ خیال تو برخاست در دلم

خاموشی لبم نه ز بیدردی و رضاست
از چشم من ببین که چه غوغاست در دلم

من نای خوشنوایم و خاموشم ای دریغ
لب بر لبم بنه که نواهاست در دلم

دستی به سینهٔ من شوریده سر گذار
بنگر چه آتشی ز تو بر پاست در دلم

زین موج اشك تفته و توفان آه سرد
ای دیده هوش دار که دریاست در دلم

باری امید خویش بدلداریم فرست
دانی که آرزوی تو تنهاست در دلم

گم شد ز چشم «سایه» نشان تو و هنوز
صد گونه داغ عشق تو پیداست در دلم

●

دل نهانخانه اسرار الاهی و جایگاه عشق و محبت و صفاست سخن آفرینان عاشق پیشه و شاعران لطیف اندیشه را در باره **دل** مضامین زیبا و دلپذیر است و ما اینك از تك گوهر های این دریای مواج شعر گردن بندی فراهم میاوریم.
انوری ابیوردی در بارهٔ دل این رباعی را دارد :

من دل بکسی جز تو بآسان ندهم
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صدجان بدهم در آرزوی دل خویش
و آن دل که تراخواست بصد جان ندهم

این بیت در باره **دل** از **فتحعلیشاه قاجار است :**

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل
چشم بیمار، طبیب دل بیمار من است

معشوق **حزین اصفهانی دلبری** میتواند ولی **دلداری** نمیداند :

تو شرط یاری و رسم وفاداری نمیدانی
همین دل میتوانی برد دلداری نمیدانی

صائب، دل را با **کعبه** برابر میداند:

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت
کعبه را گم کرد هر کس بی خبر از دل گذشت

همائی نسائی در باره **دل** این بیت را دارد :

گر ز بی مهری مرا از شهر بیرون میکنی
دل که در کوی تو میماند باو چون میکنی

حال که سخن ازدل رفت‌چه بهتر که کاروان دلهارا باغزلی‌دراین‌باره‌از **فصیح‌الزمان‌شیرازی** بمقصد برسانیم :

عمریست تا فتاده‌ام انـدر بلای دل
یارب چو من مباد کسی مبتلای دل
در دام عشق هر که بافسون دل فتاد
داند که من چه میکشم از ماجرای دل
پنهان نماند درد من از کس که آه من
هر دم بگوش خلق کَند وای وای دل
در بزم بیدلان کـه خرد هیچکاره است
پس امر امر دل بـود و رای رای دل
صافی‌دل‌ازغبار هوس کن که وصل دوست
باور مکن که دست دهد بی صفای دل
زاهد بقصد خانه و عارف بعزم دوست
آن در قفای قافله این در قفای دل
آن در سرای دلبر و بی بهره از وصال
این مست اتصال وی اندر سرای دل

گر اهل دل نه‌ای سر خود گیر ـ چون «فصیح»
بیگانه است زآنکه نبود آشنای دل

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۴

ای همسفران کاروان‌ما پی‌سپر وادی اندیشه‌ها و احساس‌های لطیف است همراهی بااین کاروان بدلها صفا می‌بخشد وزنگ کدورت هارا ازروح میزداید .

بربادرفته

این عنوان قطعه شعریست از **دکتر حمیدی** که نثار کاروانیان‌میگردد:

عمر در اندیشه ها بر باد رفت
گشت فرداها همه دیروز ها
بر رخ من رد پای روز ماند
در دل ایام از من سوز ها

●

موی مشگینم بخاکستر نشست
رفت‌و نزدیك چهل شد سال من
سالها از آه من آتش گرفت
ماند چون خاکستری دنبال من

●

شعر شد آهنگ شد فریاد شد
هر چه‌عمر از گشت روزوشب‌رسید
تا مرا آن دست شیرین تر ز جان
عاقبت مانند جان بر لب رسید

●

گر پشیمان گشت از بیداد خویش
یا که رحم آمد بفریاد منش
زین پشیمانی و این رحمت چه‌سود
با چه دستی گیرم اکنون دامنش؟

●

لاجرم در آتشم یك عمر سوخت
گر بیاد آورد و گر از یاد برد
زآنکه رفت آنگه که بلبل خانه ساخت
زآنکه باز آمد چو گل را باد برد

●

عمر اگر این سرگذشت تیره بود
وای از این تیرگی وین سرگذشت
در چهل گر آب از سر بگذرد
کم کمك بهتر که آب از سر گذشت

●

اگر سر گلچینی دارید باما بگلشنی بیائید که هیچگاه دست خزان بدامانش نمیرسد.

این دو بیت از **شرف قزوینی** است:

ترا ایمه بیوفا میشناسم
بنوعی که هستی ترا میشناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو
که من طالع خویش را میشناسم

شریف تبریزی دو بیت پرسوز دارد:

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل
زآن پیش که گیرد غم دل راه نفس را
روزی که دهم جان و فغانی نکند کس
معلوم شود بیکسی من همه کس را

بیتی از **حکیم شفائی** اصفهانی بشنوید:

آنعشق که در پرده بماند بچه ارزد ؟
عشق است و همین لذت دیدار و دگر هیچ

شمیم شیرازی سه بیت درخور توجه دارد:

با لب میگون او من می پرستی میکنم
با نگاه مست او بی باده مستی میکنم
تندرستی را همه عالم بجان جویند و من
پیش درد او وداع تندرستی میکنم
بت پرستم خلق میدانند و حق داند که من
تا تو بت را می پرستم حق پرستی میکنم

۵ر۱۰ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران کاروان ما بار دیگر همگان را صلا میزند تا در سفری معنوی با پای دل بقلمرو اندیشهٔ سخن آفرینان بزرگ برویم ودر بزم سلاطین ادب باریابیم.
اگر سرچنین سفری دارید با نوای درای کاروان ما آماده سفر شوید.
سایه باغزلی بنام **حسرت پرواز** بکاروانیان سفر بخیر میگوید:

چند یاد چمن و حسرت پرواز کنم؟
بشکنم این قفس و بال و پری باز کنم
بس بهار آمدو پروانه و گل مست شدند
من هنوز آرزوی فرصت پرواز کنم
خار حسرت زندم زخمه به تار دل ریش
چون هوای گل و مرغان هماواز کنم
بلبلم لیك چو گل عهد ببندد با زاغ
من دگر با چه دلی لب بسخن باز کنم؟
سرم ای ماه بدامان نوازش بگذار
تا در آغوش تو سوز غزلی ساز کنم
بنوایم برسان زآن لب شیرین که چو نی
شکوه های شب هجران تو آغاز کنم
بوسه میخواستم ازآن مه‌وخوش میخندید
که نیازت بدهم آخر اگر ناز کنم

«سایه» خون شد دلم از بس که نشستم خاموش
خیز تا قصهٔ آن سرو سرافراز کنم

●

اینک از دریای مواج و پر گوهر شعر پارسی تک مروارید های غلتان بر میگزینیم و بپای همسفران صاحبدل نثار میکنیم.

این بیت زیبا از **سنجر کاشانی** است:

مرا ز شعر خود آسایشی نشد هرگز
که هیچکس نکند خواب از فسانهٔ خویش

بیتی از **شاپور تهرانی** بشنوید:

گلش مبوی که بوی وفا نمیآید
ز گلبنی که بر آن مرغی آشیان نکند

بیتی غم آلوده از شاعری بنام **شانی** بشنوید:

بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز
پندار که گفتیم و دلی چند شکستیم

شاهی سبزواری بیتی پرسوز دارد:

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

بیتی از شرف قزوینی بشنوید:

هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال
در شب هجر بلائیست که من میدانم

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۶ر۱۰ر۴۳

ای همسفران زمانی از غوغا و همهمهٔ زندگی بخلوت دل پناه ببرید و با کاروان دلها همسفر شوید.
سفر ما سفر شور و حال است، سفر عشق است، سفر احساس و اندیشه است و درای کاروان ما آغاز سفر را اعلام میکند .

چیستم؟

این عنوان قطعه شعریست از شاعر گرانقدر **پژمان بختیاری**:

قطره‌ای آبم ز چشمی اشکبار افتاده‌ام
پاره‌ای آهم براهی بی قرار افتاده‌ام
آتشم در خرمن آمال خویش افکنده‌ام
ناله‌ام در دامن شبهای تار افتاده‌ام
بوسه ای نشکفته‌ام در موی او پیچیده‌ام
حسرتی بی حاصلم در پای یار افتاده‌ام
اشك چشمم آیت نومیدیم ای جان ولی
در رهت از دیده‌ای امیدوار افتاده‌ام
گر جوانی میکنم در عشق او عیبم مکن
برگ خشکم در گریبان بهار افتاده‌ام
روزگاری چون نگه جا داشتم در چشم خلق
من که چون مژگان ز چشم روزگار افتاده‌ام
سینه‌ام لبریز گوهر بوده وز دریای عشق
چون صدف با دست خالی بر کنار افتاده‌ام

کیستم من؟ چیستم من؟ خسته‌ای دیوانه‌ای
نی غلط گفتم که از دیوانگان افسانه‌ای

●

اینک در گلزار شعر و ادب پارسی بگلچینی میپردازیم و از تک شاخه‌ها دسته گلی فراهم میآوریم. این سه بیت از **رفیق اصفهانیست:**

دیدن آن سرو نازم آرزوست
دیده‌ام صد بار و بازم آرزوست
پیش شمع روی او پروانه وار
عمرها سوز و گدازم آرزوست
قد او را گفته‌ام عمر دراز
از خدا عمر درازم آرزوست

این رباعی از شاعره‌ای **بنام ژاله** است:

از هجر رخت دل ببرم میلرزد
چون شعله ز پا تا بسرم میلرزد
در مهر تو همچو شاخه ثابت قدمم
با آنکه چو ژاله پیکرم میلرزد

از **سرخوش تفرشی** بیتی بشنوید:

ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست
عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را

سنجر کاشانی این بیت را دارد:

من بودم و او بودو دگر هیچکس امشب
غم جای تو خالی که عجب انجمنی بود

با غزلی از **مظهر** سفر کاروان را بپایان میبریم:

بکنج بیکسی شبها ز هجرت داد میکردم
نخفتی مرغ وماهی بسکه من فریاد میکردم
شکر خواب سحر میکرد خسرو دوش باشیرین
من اینجا ناله از محرومی فرهاد میکردم
خلاف گنجها گنج من از ویرانه بگریزد
من این ویرانهٔ دل کاشکی آباد میکردم
الا ای مرغ دل چنداز گرفتاری فغان داری
من ار صیاد میبودم ترا آزاد میکردم
شبی در نجد وجدی داشتم از عشق با مجنون
گهی او میزدی بر سر گهی من داد میکردم
شدم در باغ تا یك لحظه باشم شاد با یادت
حدیث سرو بالای تو با شمشاد میکردم
بجان دادن وصالش گر به «مظهر» دست میدادی
دل غمدیده را اکنون ز وصلش شاد میکردم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۱۰ر۸

ای همسفران شعرزیبا صفابخش دلهای حساس است وکاروان ما اینك بقلمرو طبع سخنوران سفر میکند و ازاین سفر، ره‌آورد ما اشعاری نغز و شیوا و دلپذیر خواهد بود

گل کوه عنوان غزلی است از **سیمین بهبهانی** که درنخستین منزل تقدیم همسفران میگردد:

گرچه چون کوه بدامان افق بستر ماست
منت پای بسی راهگذر بر سر ماست
دوری راه بـه نزدیکی دل چاره شود
کرمی کن که بدر دوخته چشم تر ماست
آسمان سر زده از چشم کبود تو ولیك
آنچه در او نکند جلوه‌گری اخترماست
گرچه شد چشمه صفت خانهٔ ما سینهٔ کوه
باز منظور بسی اهل نظر منظر ماست
همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن
گل کوهیم که از سنگ سیه بستر ماست
گلشن خاطر ما را چمن آرائی نیست
سادگی زینت ما، پاکدلی زیور ماست
گر سر انگشت تو ما را ننوازد گله نیست
گل خاریم و زیان سود نوازشگر ماست
زآنهمه زخمه که بر تار دل مازده دوست
حاصل این نغمهٔ دردی است که دردفتر ماست

●

اینك در دیوان **صائب تبریزی** سیری میکنیم و از خرمن طبع اوچند خوشه برمیگزینیم :

ای جهانی محورویت محو سیمای که ای؟
ای تماشاگاه عالم در تماشای که ای؟

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای‌سمن سیما تو سر گردان‌سیمای که‌ای؟
نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه«صائب»خوب‌میداند که‌رسوای که‌ای

●

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

●

از بیخودی‌نمانده است‌پروای‌جسم‌وجانرا
مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را
ازخویش‌رفتگان را حاجت براهبر نیست
یك منزل است دریا سیل سبك عنان را
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند
ورنه عشاق محال است قراری گیرند

●

نشاط اصفهانی باغزلی کاروان مارا بدرقه‌میکند:

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی
اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
میشود عمری که دارم انتظار وعده‌ای
یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی

آمدو جان در رهش افشانده بودم دیدو گفت
آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی؟
کرده بودم خو به نومیدی دگر امشب به بزم
یك نگه کردی و باز امیدوارم داشتی
ای غم عشق ایمنی بادت ز پند عاقلان
کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۹

ای همسفران شاعران صاحبان روحی لطیف هستند که یک زخمهٔ درد آلود زندگی ، ساز جانشان را بخروش میاورد و آن زمان است که این خروش و فریادها رنگ شعر بخود میگیرد و در دلها دنیائی ازشور و جذبه میآفرینند .
ما اینك عزم سفر بدیار شاعران داریم آنان که با ماسر همراهی دارند با نوای درای کاروان آمادهٔ سفر شوند .
طلسم نام قطعه شعریست از **نادر نادر پور** که پیشاهنگ کاروان ماست

ای شعر ای طلسم سیاهی که سرنوشت
عمر مرا بشعلهٔ جادوئی تو بست
گفتم: ترا رها کنم و زندگی کنم
اما چه توبه‌ها که درین آرزو شکست

●

گوئی مرا برای توزادند و آسمان
دیگر ترا نخواست که از من جدا کند
دیگر غمش نبود که چون ناله بر کشم
گوش گران بنالهٔ من آشنا کند

●

سوگند من بترك تو بشکست بارها
اما طلسم طالع من ناشکسته ماند

ای‌شعر ای طلسم کهن ای‌طلسم شوم
پای من ایدریغ بدام‌تو بسته‌ماند

●

اکنون درین‌نشیب بلا خیر عمر من
کز زندگی‌بجانب مرگم کشیده است
دیگر مراامید رها کردن تو نیست
زیرا که هرچه بود بپایان رسیده است

●

تنها توئی که درخم این راه پر هراس
خواهم ترا بنالهٔ خویش آشنا کنم
دیگر توآن طلسم نئی سایهٔ منی
آخر چگونه سایه خود را رها کنم؟

●

فروغی بسطامی شاعر لطیف‌طبعی است که‌اشعار سلیس وروان او بردل می‌نشیندوما اینك برآن‌شدیم که چند بیت‌از زادگان‌طبع اورا بکاروانیان نثار کنیم:

شبی‌نگذشت کز دست غمش چون نی‌ننالیدم
دریغ از نالهٔ پنهان‌که پیدا نیست تأثیرش
بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را
فغان زین دردبیدرمان‌که درماندم‌زتدبیرش

●

بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم
شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم؟

●

من بر سر کوی تو ندیدم
خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده است
شهری که خبر نکرده باشم

●

نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم
گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم
رخ برافروخت که شمع شب تاریکم من
قد برافراخت که من دولت بیدارانم
تا « فروغی » خم آن زلف گرفتارم کرد
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم

با غزلی از **مجمر اصفهانی** کاروان ما بمقصد میرسد:

نخستم کرد صید خویش و آخر کشت ناکامم
من از آغاز میدیدم که چون خواهد شد انجامم
بدامش گر چه ماندم لیك شادم ز آنکه میآرد
گهی از بهر صید دیگران تا بر لب بامم

بخون گفتم کشم بال وپری غافل که صیادم
کشدروزی که‌ریزد بال و پر در گوشهٔ دامم
ترا ساغر بدست وجام می بر کف مرا باشد
دل خونین و چشم‌خونفشان آن‌ساغراین‌جامم
تو گر در دلبری آشوب شهر و فتنهٔ خیلی
من اندر عاشقی رسوای خاص و شهرهٔ عامم
بدام عشق و بند غم گرفتارم که بیزاری
مبادا هر گزم زین بند وآزادی ازین دامم
ندانم از چه«مجمر»دوش‌در محفل بسوی من
همی میدید و اندر زیر لب میداد دشنامم

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۱ر۱۰ر۴۳

ای همسفران کاروان راهی پرشورانگیز ودلپذیر درپیش دارد و ما باکاروانیان صاحبدل میرویم تا بسرزمین‌اندیشه های آسمانی و افکار بلند و منیع نقش بندان سخن راه یابیم
با کاروان ما همسفر شوید وبنوای درای کاروان گوش فرا دارید .
نخستین منزل ما قطعه شعریست از شادروان **پروین اعتصامی** تحت عنوان « برف و بوستان »

به ماه دی گلستان گفت با برف
که: «ماراچند حیران‌میگذاری ؟»
بسی باریده ای بر گلشن‌وراغ
چه‌خواهدبود گرزین پس نباری؟
بسی گلبن کفن پوشیده از تو
بسی کردی بخوبان سوگواری
هزاران غنچهٔ نشکفته بردی
نوید برگ سبزی هم نیاری
چو گستردی بساط دشمنی را
هزاران دوست را کردی‌فراری
بگفت‌ای‌دوست مهر ازکینه‌بشناس
زما ناید بجز تیمار خواری
هزاران راز بود اندر دل خاك
چه کردستیم ما جز راز داری
بهر بی‌توشه ساز و برگ دارم

نکردم هیچگه نا سازگاری
من آموزم درختان کهن را
گهی سر سبزی و گه میوه داری
چمن یکسر نگارستان شد از من
چرا نقش بد از من مینگاری
به گل گفتم رموز دلفریبی
به بلبل داستان دوستداری
سپیدم زان سبب کردند در بر
که باشد جامهٔ پرهیزگاری
برای خواب سرو و لاله و گل
چه شبها کرده‌ام شب زنده داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما
که میل خواب داری؟ گفت: آری
به بلبل گفتم اندر لاله بنشین
که ایمن باشی از باز شکاری
شکستم لاله را ساغر که دیگر
ننوشد می بوقت هوشیاری
بهار از سردی من یافت گرمی
منش دادم کلاه شهریاری
نثارم گل ره آوردم بهار ست
ره آورد مرا هرگز نیاری

عروس هستی از من یافت زیور
تو اکنون از منش کن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت
که ما کردیم این خدمتگزاری

●

اینك از سپهر شعر پارسی چند کوکب رخشان و چند تك ستارهٔ درخشان برمیگزینیم .

این بیت از **ناصر الدین شاه** است:

بفردای قیامت کی زجا فرهاد برخیزد
مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا

از **عماد فقیه** دو بیت بشنوید:

لعل تو که سر چشمه نوشش خوانند
جامی است که غارتگر هوشش خوانند
وآن خال که پیوسته قرین لب تست
هندو بچهٔ شکر فروشش خوانند

●

فصیحی هروی بیتی غم آلوده دارد :

بقدر طاقت خود هردلی غمی دارد
دل من است که اندوه عالمی دارد

صائب بیتی زیبا دارد :

بهر گلشن که با آن قد رعنا جلوه گر گردی
بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد برخیزد

با غزلی از شادروان **محمد باقر الفت** سفر امروز
پایان میگیرد :

دلم که تار تعلق بچشم مست تو بست
زیک نگاه خمارش هزار توبه شکست
وجود خاکی من گرچه از تو رفت بباد
خوشم از اینکه غبارش بدامنت ننشست
ز دست تست که یکسر فتاده ام از پای
بپای تست که یکباره رفته ام از دست
غمت گسسته چنان رشتهٔ علائق من
که دور از تو نخواهم بخویشتن پیوست
ترا پرستم و باشد پسند خاطر من
هر آنکه باشی و کام‌دلت هر آنچه که‌هست
دلم شکسته و اشکم روان ز دوری تست
چگونه آب نریزد چو آبگینه شکست
لطیفه ایست بحسن تو و پرستش من
که بایدم شد در عین هوشیاری مست
چنین که تار تعلق گسسته ام از خویش
بجز تو رشتهٔ الفت نمیتوانم بست

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۱۲

ای همسفران! سفری دلپذیر در پیش داریم و کاروان گرم سیر ما همچنان دیار اندیشه‌ها، عشق‌ها و احساس‌ها را پشت سر میگذارد .
همسفری با این کاروان بدلهای آگاه جذبه و شور می بخشد .
ابوالحسن ورزی بهمسفران عزیز سفر بخیر میگوید:

این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی؟
وین توئی خندان لب از آه و فغانم این توئی؟
این منم کز آتشت در برده جانم این منم ؟
وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی؟

این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی
وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی؟
این توئی ای اختر برج سعادت کز فراق
تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی ؟

این توئی ای غنچهٔ امید کز شادی زنی
خنده بر خون دل و اشک روانم این توئی؟

●

اینک در گلشن شعر فارسی بگلچینی می‌پردازیم .
این بیت از **یحیا دولت آبادی** است :

آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم
اول قدم است اینکه در این راه نهادیم

یحیالاهیجی این دو بیت را دارد:

تو عهد استوار ندانسته‌ای که چیست
بودن بیك قرار ندانسته‌ای که چیست
کردن خلاف وعده خوش آسان گرفته‌ای
تلخی انتظار ندانسته‌ای که چیست

دو بیت از **همت شیرازی** بشنوید:

آتش عشق تو تا این دل دیوانه بسوخت
هر چه جز مهر رخت بود در این خانه بسوخت
تا بزنجیر سر زلف تو پابست شدم
دل یکشهر بحال من دیوانه بسوخت

این دو بیت از **همایون اسفراینی** است:

من و خیال غزالی و چشم گریانی
گرفته کوه صفت دامن بیابانی
بسینه‌ام چو گریبان هزار چاك افتاد
چه سینه بود که من دیدم از گریبانی

باغزلی از **فخرالدین عراقی** سفرما پایان میگیرد:

ایدوست بیا که ما ترائیم
بیگانه مشو که آشنائیم
رخ باز نمای تا به بینیم
در باز گشای تا در آئیم

هر چند نئیم در خور تو
لیکن چه کنیم ؟ مبتلائیم
چون بی‌تو نئیم زنده یك دم
پیوسته چرا ز تو جدائیم ؟
چون عکس جمال تو ندیدیم
بر روی تو شیفته چرائیم ؟
آن کس که ندید روی خوبت
وز حسرت تو بمرد، مائیم
مائیم کنون و نیم جانی
بپذیر ز ما که بینوائیم
تا دور شدیم از بر تو
دور از تو همیشه در بلائیم
آنچ از تو سزد بجای ما کن
نه آنچه که ما بدان سزائیم
هم ز آن توئیم هرچه هستیم
گر محتشمیم و گر گدائیم
از عشق رخ تو چون «عراقی»
هر دم غزلی دگر سرائیم

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۱۰/۱۳

کاروانی از شعر

ای همسفران باحالتی روحانی ودلی آگاه کاروان‌ما
راهمراهی کنید :
کاروان ما وادی‌اندیشه‌هارا درمینوردد ودر این‌سفر
دلهای‌پرشور باستقبال ما میشتابند ونقش‌بندان سخن
بمدد طبع جوشان وخروشان خویش آئینهٔ‌دلهارا جلا
می بخشند.
نخستین منزل‌ما قطعه شعریست عارفانه از شادروان
پروین‌اعتصامی که‌بپایمردی‌آن‌درای‌کاروان را
بصدا درمیاوریم:

ای دل عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیك بیندیشی
چون گلشن است‌مرغ شکیبا را
بشکاف خاك را و ببین آنگه
بی‌مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست
فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن
مشمار جدی و عقرب وجوزارا
دورست‌کاروان سحر زین جا
شمعی بباید این شب یلدا را

در پرده صد هزار سیه‌کاریست
این تند سیر، گنبد خضرا را
این جویبار خرد که می‌بینی
از جای کنده صخرهٔ صما را
آرامشی ببخش توانی گر
این دردمند خاطر شیدا را
ایدوست تا که دسترسی داری
حاجت برآر اهل تمنا را
زیرا که جستن دل مسکینان
شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی این تن آلـوده
آلود این روان مصفا را
خود رای می‌نباش که‌خود رائی
راند از بهشت ،آدم و حوا را
پاکی گزین که راستی و پاکی
برچرخ برفراشت مسیحا را
ای‌نیک با بدان منشین هرگز
خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
خون یتیم در کشی و خواهی
باغ بهشت و سایهٔ طوبا را ؟

«نیکی» چه کرده‌ایم که تا روزی
نیکو دهند مزد عمل ما را؟

●

اکنون در وادی اندیشه و احساس بدیدار **حزین لاهیجی** میشتابیم و از دریای طبعش جرعه‌ای مینوشیم.

عشق آشنا شد شمع من طبع هواخواهش نگر
دارد سری با سوختن اشکش ببین آهش نگر
زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین
بی‌تابی شامش ببین اشک سحرگاهش نگر
ای ازمحبت بی‌خبر تاکی خوری خون در جگر
دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر
سرو صنوبر قامتان دارد ز اشک آب روان
با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر
از پیچ و تاب هرزگی دارد «حزین» یار آگهی
چشم گرانخوابش ببین مژگان آگاهش نگر

●

یکی ازشاهکارهای سخن‌سرای بزرگ **نظامی** داستان **لیلی و مجنون** است هنگامیکه پدر **قیس** یا بعبارت دیگر پدر **مجنون** پسر را بمکتب میفرستد **قیس** به هم‌مکتبی خویش **لیلی** دل میسپارد و شروع این عشق از زبان **نظامی** بسی شنید نیست:

چون شد بقیاس، هفت ساله
آورد بنفشه گرد لاله

کز هفت به «ده» رسید سالش
افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی
بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز
تا رنج براو برد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی
با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم
مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند
هر یك ز قبیله‌ای وجائی
جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله
دردانه دریش هم طویله
آهو چشمی که هر زمانی
کشتی به کرشمه‌ای جهانی
از دلداری که قیس دیدش
دل داد بمهر و دل خریدش
آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیك منسوب
محجوبهٔ بیت زندگانی
سر بیت قصیدهٔ جوانی
او نیز هوای قیس می‌جست
در سینه هردو مهر میرست
آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی

درهردلی از هواش میلی
گیسوش چو نیل و نام لیلی
چون ازگل مهر بوگرفتند
با خودهمه‌روزه خوگرفتند
این جان بجمال آن سپرده
دل برده ولیك جان نبرده
وآن بررخ این نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی
ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن‌از لغت سرشتند
ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی‌زعلم خواندند
ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند
ایشان همه حسب‌حال گفتند
یاران بشمار پیش بودند
وایشان بشمار خویش‌بودند

●

اینك از بیکرانه دریای شعر پارسی‌چند مروارید برمیگزینیم و از آن گردن بندی رخشان فراهم میاوریم .
این دوبیت‌ازشاعری‌**یوسف** نام‌است:

بی‌جوش عشق گریهٔ سرشار مشکل است
تا غم گره گشاست مگو کار مشکلست
یکشهر را ملامت من درس عبرت است
عاشق مشو که دیدن دیدار مشکل است

یغمای جندقی از بیکسی مینالد :

کس ندیدیم که باما بسر آرد نفسی
نفسی همدم ما شو که نداریم کسی

یقینی لاهیجی سرنوشتی شنیدنی دارد :

من کیم ؟ دامن ز گرد نام و ننگ افشانده‌ای
شهرهٔ شهری ز شهر نیکنامی رانده‌ای
زاهدم از کعبه راند و برهمن بارم نداد
من کیم اکنون از آنجا رانده زین جا مانده‌ای

یعقوبی قمی وقتی هلال عید را با ابروی معشوق برابر می بیند این بیت را میآفریند :

ابرویت دید و شد نهان مه عید
بهتر از خود نمیتواند دید

درپنجمین منزل کاروان غزلی از **حسین پرتو بیضائی** نثار کاروانیان میگردد :

زندهٔ عشق توام عمرم توئی جانم توئی
جز توام در دل نگنجد دین وایمانم توئی
در دل عاشق فروغ مهرومه را بار نیست
ماه تابانم توئی مهر درخشانم توئی
رو بهر سو میکنم روی تو میآید بچشم
رخ زمن پنهان مکن پیداو پنهانم توئی

چرخ اگر بر بی‌سر و سامانیم خندد چه باك
سر زچرخم بر تر است اکنون که سامانم توئی
مرهم زخم درونم جز شکرخند تو نیست
دردم از این بیشتر بادا که درمانم توئی
ای بهار حسن بی‌رویت چه حاصل از بهار
بوی گل، لطف چمن، سیر گلستانم توئی
دوش «پرتو» گفتمش عنوان من پیش تو چیست
گفت آنکه می‌شود روزی بقربانم توئی

اینك از گلشن طبع شاعر شوریده شیراز **بابافغانی** دسته گلی دماغ پرور برمیگزینیم ومشام جان همسفران را معطر میسازیم:

بسوز ای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ خودرا
مشرف کن بتشریف بقا پروانهٔ خود را
توشمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت
زبرق آه، روشن میکنم کاشانهٔ خود را
زکنج عافیت تا در میان مردم افتادم
فراوان یاد کردم گوشهٔ ویرانهٔ خود را

●

بهار و لالهٔ ما بی‌گل و پیاله گذشت
پیاله‌ای نکشیدیم و دور لاله گذشت
غریق بحر امیدم که در سفینهٔ نوح
بیك لطیفه بلای هزار ساله گذشت

چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی
تمام عمر «فغانی» بآه و ناله گذشت

●

گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
عیبم اینست که دستم ز زر و سیم تهیست
ورنه از تحفهٔ دردم سر موئی کم نیست
از فلك نیست «فغانی» طمع خاطر شاد
در چنین منزل ویران که‌دلی خرم نیست

●

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
سهل است اگر کنند ز جامی مضایقه
با دل شکسته‌ای که تواند زجان گذشت
فرهاد کار کرد «فغانی» که از وفا
رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

با غزلی زیبا از بیریای گیلانی «شیدا» کاروانیان
صاحبدل را بخدا میسپاریم:

خواهم ای گل خار گردم تا بدامانت نشینم
یا اگر خواهی بچشم دشمن جانت نشینم
گر بریزی خون من باغمزه، گردم لعل احمر
همچو گردن بند، بالای گریبانت نشینم

ور نماند غیر مشتی استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشانت نشینم

استخوانم نیز خاکستر کند گر سوزهجران
چون غبار آرزو بر طاق ایوانت نشینم

میدهی خاکسترم را گر بباد نامرادی
سایه گردم زیر پای شمع رخشانت نشینم

سایه‌ام گر محو گردد پیش خورشید جمالت
خواب نوشین سحر گردم بمژگانت نشینم

گر شوی بیدار وبگشائی زهم پیوندمژگان
فتنه گردم ناز گردم روی چشمانت نشینم

عاقبت روزی که از «شیدا» اثر باقی نماند
شعر گردم در دهان شکر افشانت نشینم

●

هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه را

۱۵ر۱۰ر۴۳

پایان‌جلدششم

